

مخفی و مستتر نماناد که این دیوان وفائی مع صلیحات اگر چه در دست گذشت
 او را چاپ کرده بودند ولیکن بسیار مغلوط بود بغلطهای فاحش که مؤمنین
 چنانکه باید و شاید بهر همت نمیشدند و قطع نظر از کثرت اغلاط تقاضای
 میان محققین و رباعی و شعر نگذاشته بودند و همه را از آب گروش نوشته بودند
 لهذا مطبوع طبع نفع داده است و از این جهت بعضی بعضی از خوان دینی
 از این حقیر خواهش کردند که این دیوان را ثانیاً بطرز انبوه و طریق خوش
 طبع نمایم و چون تمر و تفر را از خواهش خوان دینی غیر ممکن لهذا
 ملتمس ایشان را مقرون با جابت داشته ام و از مؤمنینی

که در اطراف و اقطاع عالم اند و از این

کتاب مبارک مستفیض و بهر همت

میشوند بانی و مؤلف و کاتب نام

والدین آنها بدعائی یاد و شاد باشند

و انا العبد المذنب الى الله العلي العظيم



فی العشر الاول من شهر الله العظم من سنه ۱۲۳۱ من الهجرة النبویة

دیوان وفائی

مع قصاید و مرثی که تاز مجناب وفائی

اشافر موده اند و ملحق باین دیوان

مبارک کرده اند

۷

۶

۱

۱

۱

بسم الله الرحمن الرحيم

بدو نعت سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

دست من و دامن و لای محمد

روز جزا کترین عطای محمد

مرد و سرابر و سرای محمد

بود و بقاء باشد از بقای محمد

خلقت افلاک را برای محمد

جمله کو اهند بر صفای محمد

به شرف قامت و سای محمد

عاشق و مشتاق بر لقای محمد

هر که باین خود شای محمد

تا که شود نعل کفش پای محمد

قد محمد ز اوصیای محمد

تا که خدای کند خدای محمد

روضه رضوان و حور و جنت و غلام

عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند

مهر و مهرش و فرش و لوح قلمرا

قصه لولاک را بخوان که بدانی

حجر و حطیم و صفا و مرو و زمزم

گر چه بسی نارسا است خلعت امکان

داد با مکان شرف از آنکه خدا بود

عالم ایجاد روز و شب همه خوانند

بدر بهر مهلال میشود از آن

عارف و کامل کسی بود که شناسد

نیست فانی و فانی از بسیار د جان زو قابر سر و فای محمد

ایضاً در نعت صد کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله

روزگار از نکتۀ لطف نگارم خبرین کیتی از عکس رخسار شد نگار شاچین شد

توده غیر املون از شقایق کشت سنبل ساخت گلشن مزین زار عنوان یاسمین شد

جویبار از آب باران بهاری همچو کثر آبشارین و صافی هر طرف انجمن شد

هست از بمن قدم ان نگار غیرین کاینچنین زو زمین چون روضه خلد برین شد

در بهایکرمویش نباشد مرد و کیتی قیمت خالکف پایش هشتاد و سه شد

وصف گل شکرینش ز زبان دارم گوئی نظم شرین روان بخشم چه لعش شرین شد

خاملم ما نا کلیم الله و ما ندکه اینسان مطلق نو چون دید پیضا و نش نشین شد

از پی نعت رسولم تابرق طبع زین شد طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سراپم نعت انشه از زمین را سمانم صد هزاران آفرین بر خامه سحر آفرین شد

کر نیاشد جز بهر در کار عشق و سر ازو بر مقامش کی بر پی کر چه زاریا یقین شد

هست احمد با احد و هر صفت یکتا و لیکن این دو نیت و حقیقت کما از دنیا و دین شد

قرن پایش از وجود عالم و آدم نبی بود او نبوت داشت کلام میان ما و طین شد

او ست ست کردگار و دست ستا و ست ^{بالله} کر شیکه خاک آدم باید قدر عجبین شد

کوچه بر همه پیغمبران آمد و لیکن علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد

شرع او متفن بود مانند عهد کبرالی دین و اندیش بسی محکم تر از عرش برین شد

چون تمام رحمت خود و وجود ^{مضمحل} شکر کشته لاجر مشخص شرفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس شیت سبد فیض بخشین
 این روش در بزم قرب کبریا بی بردانسان
 قصه حراج را تقریر نتوانم ولیکن
 بهم تکفیر از نبود می آفران این دان
 از چه معشوق اول بی پرده گردید اشکا
 گریه بود او نبود بحرف توحید بعالم
 لاوالائی نبود گریه بود ذات پاکش
 از بی نعت جلالتش مطلعی از شرق طبع
 حلقه کیسوا نشه عروه الوثاقی دین شد
 این عجب نبود که نبود سایه سر قامتش
 ماهتا از صیقل نعل نعلالش یافت بر تو
 قصه شوق القمر نبود عجب قدرت او
 هر کسی با بودش خواهد دوازده میزد
 یک نگاه لطف انسل او شد بر سلیمان
 کر برابرهیم بن از در گلستان کشتا ز در
 بود عمر آن ذره از خاک پاک استانش
 وصف کنوا ت او بالا ترا ستا ز هر چه کو
 آن امیر المومنین کش گروهی در خدائی

مظهر حق سید دولا خیر المرسلین شد
 تا گذشت از قاب قوسین بلکه با و هفتین شد
 طالب مطلوب برادانم که در یکجا قرین شد
 بی تامل گفته کلین عین آن عین این شد
 که نه عشقش پرده افکن زان جمال از زبان
 در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد
 حرف استثنایش اندر حفظ حق حصین شد
 همچه خوشتر شد جمالش شکار او مبین شد
 طره نیکوی اجمل الیقین بس مبین شد
 زانکه خورشید و ماه را در سایه روشن شد
 افتا از پر تو روی بالالش خوشتر چین شد
 قدر تشرامی سر کف از بالالش اینچنین شد
 اینج نبود اگر انشه شفیع للذین شد
 کش چنین دیو و دوجن پرور نیکان شد
 بود از آن کش نور احمد اشکارا در چین شد
 داشت بر کف کشید بهضابرون از استین شد
 مدحتش این بس که دامادش امیر المومنین شد
 میستایند او محمد را و صوفی جانشین شد

<p> یا ابا القاسم بحق هر دو سبط و حق هر راست گویم شد و فانی در معافا منشرح از معاصی تو بهر اما از مظالم چاره نبود بس مظالم هست در گردن و فانی در عالم کافر بر آن که در رحمت دست گیر می شود من که مداح تو ام دیگر چه غم دارم بهر جز غم فرزند دلبندت حسین انشا به کسر تا قیامت داغ از بی یاری تنهایی او بعد قتل نوجوانان چون نبودن یار و یار نیره بر کف هم چه راه بیکسار خواست یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا در زمین کربلا شد بر حسین ظلم چند تشنه کشندگان در پای فیض رحمت حق </p>	<p> هم بحق مرتضی انگو امام راستین شد زیر بار مصیبت از لطف عامت مستعین شد هم مکر انعام عامت باید با ارض من شد کن و فای پیش زوفاش زانکه در اندر کین شد او شفاعت خواهد خلق اولین و آخرین شد هر که مداح تو شد و دیگر نمی باید غین شد کز ستمو تشنگی که رسید اهل آتشین شد کاندان دشت بلا در ناله اهل من معین شد نا شود او را معین بقتاب بن العابدین شد لیکن او از ضعف بهر یار نگویند زمین شد آنچه بر فرزند دلبند حسین ان ظلم کین شد آنچه نا ظلمی که شمار از کرد و خور مکرین شد آنکه خوب تشنگان را معنی ماء معین شد </p>
--	---

در مدح و مناقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام

<p> بر بزم ساقی امرا مدام می بساغرا چه از ری که ناطق از او کیند اخرا </p>	<p> چرمی که میرند بجا هزار شعله از دل بر بزم بهان بیارهی بیانات چنگ مرزا </p>
--	--

که هی خورم بیادوی تو هی بد مکررا

<p> الا تو نیز مطربا بیادای چنگ </p>	<p> بساز ساز عشق بسوز نام و ننگ </p>
--	--

بیک تراندام بپر ز لوح سینه زلف را	اگر بجام مازند فلک ز کینه سنگ را
بزن بجان وی زنی هزار شعله از دا	
بجان دوست مطربا نوای عشق ساز کن	هزار دخنه بردم ز نغمه حجاز کن
بیاد زلفا نصنم فسانه را دراز کن	تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن
بیانک نی بیار می بر بزهی بسا غرا	
بیار از آن میم که تا حجاب عشق تو کند	کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
چه می کنی ز همد خشم از تصویرش عرق	خیال هستی را کنم بمستم نسق کند
چنانکه بخیبر کند مرا ز شور محشر	
از آن میم کرده می بد بیاد لعل وی	که شو عشق افکنم بر روزگار هم چه می
تو خم خم و بسو بسو بیار هان بر بزهی	مگر رهم ز هستی کنم مقام عشق ط
که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا	
دل و شهر بند تن بچین زلف یا شد	غزل از خطاروان بقطعه نتا شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده را شد	ز قید بند جان تن بر شد رستگار شد
مسیح وار هم نشین شد و بمهر انودا	
هزار شکو می کنم ز طالع بلند دل	که شد دو زلفا نصنم چار سو کند
مده عقل پند من که بسر نویست بند	الا اگر تو عاقلی بد ز عشق پند دل
که در دمنده عشق حد بشد عشق خوشتر	
بلب رسید جان من در از روی دلی	خوشم که از روی من بود در از روی او

الا کریم دھی بیاوراز بسوی او	که رفته رفته بوی او مرا کشد بسوی او
مکر دماغ جان کنم زبوی او معطر	
دل چنان اسیر شد بزلف خط اغسال	که نیست تا ابد دیگر رهائی احتمال می
نکرد دارم ستم بعمر خود وصال می	هزار شکر که زانل مثال پیمال می
نکلك دوستی بود بلوح جان مصو	
اگر که ماهم افکند ز روی خونقلا برا	هزار پرده بر کشد بچهره افتاب برا
دو چشم مست او برد ز چشم خلق خو برا	ز جلو و کند عیان بد هر انقلاب برا
ز قامتش بپاشود هزار شور و محشر	
بچین زلف پر شکن شکست تار	بسحر چشم پر فتن بد بست چشم سامری
برخ بهار شو شو بجلو سر و کشمیری	بلب بین بخط ختن بچهره مهر خوری
بهر خمی زلف او هزار توده عنبر	
هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی	خوشا چنین غمی مرا که غم کسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی	بهر کجا گذر کنم بر هکذا ر من توئی
نظر هر چه افکنم بجز تو نیست منظر	
ز جو بیار عشق تو شد از ازل مرشد	بخت تو تا ابد شده است سر نوشت من
ز عشق کافر ار شوم بنا توئی کشت من	بهشت چه میکنم الا توئی بهشت من
که در رخ تو جنت است در لب تو کوثر	
ز بانک چنک نامی غرض نه نامی تو	ز ساغر ز جام منی ساغر و نه منی تو

زلف خط و خال نه خط و خال بود	ز مستی زهای هی غرض نههای هی
الا زبان عاشقی بود زبان دیگر	
اگر که پرده افکند ز چهره یار نازین	تجلی او کند چنان که هست آن کار چهره
جمال آردی کند بخلق ظاهر و مبهر	کمان کند خالقش تمامی از ره یقین
بروند سجده پیشو جهانیان سراسر	
علیست آنکه مدح و هوی بود شعرون	و بود عشق او ز کف عنان اختیار
منزه است از اینکه من بگویمش نکار من	روا بود که گویمش خدا و کردگار من
نمیشد مچر غالیان اگر ز عشق کافران	
شکی که دین احمد ز تیغ او رواج شد	تبارک محمد تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد	ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد
بدوستی او قسم که حب و ست مشعر	
حد و ذات پاک او مقارنت با قدم	مساوق است با ازل مساوق است با بعد
نظام ممکنات و هماره هست منتظم	خدا نباشد او ولی باین شده است متهم
از آنکه در وجود او جلال و ست مضمحل	
وجود ما سویی بود طفیلی از وجود او	بقالب است روح ما روان فیض جود
از آنکه هست بود ما بود ز هست بود او	نمود ایزدی عیان شده است نمود
اگر که نیست طبع از ممکن است برتر	
علی است فردی بدل علی است مثل به مثل	علی است صدک دویم علی است صادر اول

علی است خالی از خلل علی است عاری از نقلا	علی است شاهد ازل علی است نور لم یزل
که فرد لایزال را وجود اوست مظهر	
زمام ملک خوشتر اسپر حق بدست	چه اندیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی هزار محو و یکی مدام مست او	به صفت که خوانمش بود مقام پست او
نظر بلا مکان نمایین مقام حیدر	
نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی	بقدر سیان نمونه نمود از مقام وی
تمام خر مجدا فاده در سلام وی	پهبران در از وی جرعه ز جام وی
بجز ولای او نشد برایشان میسر	
بعزم در زم اگر علی سمند کینه می کند	عدوی او بر که خود فغان بسانی کند
بخشم اگر غزا کند فزای کل شیء کند	بساط روزگار و ابیک شاره طی کند
نه فخر اوست گویم و نه گشت عمر و عنتر	
چهر این جهان فنا شود علی فناش میکند	قیامت او پیا شود علی پیاش میکند
که دست دمت او بود ولی خداش میکند	و ما رمیت از رمیت بر تو فاش میکند
که اوست دست کردگار و اوست عین خدا و	
عنان اختیار من ربوده عشق او کف	باختیار خویشش رواند بهر طرف
که بی بطوس میکشد مرا و گاه در نجف	چه دست است او بود زهی سعادت شرف
اگر چه در وطن بود که هست ملک شتر	
منم که کشته نام من وفای از وفای تو	منم که نیست حاصلی من از بجز ولای تو

هماره مینوازدم بسان فی نوای تو	چنانکه بند بند من پر است از صدای تو
مرا بدگر یاعلی مگر براد ماد را	
هماره تابه نیکوئی مسلم است مشنری	ملقب است نافلک بکینه مستمکری
بکجروست تاهمی مدار چرخ چنبری	کنند تا که اختران برو زکار اختری
بکام دوستاتو همیشه با داختر	
بگریان نظاره کن بین بنو بهار او	ز سبز خطبتان نگر بنفشه زار او
بسر و های ابطحی بطرف جویبار او	بدو حهای احمد چنان زهر کنار او
چه قاسم چه جعفر چه ابرو چه صغرا	
برونک لاله سروا گردید تو در چین	بین سرو این چین که هست لاله کون
بلاله کرکفن کنی بکن ز برکستر	چرا که این کفن بود بجای کهنه پرهز
کر زینش نه بپند اینچنین برهنه پیکرا	
نهال قامت شان سرو قد مر جبین	فلکند تیشه جفا ز پاسبی در این زمین
همی ز جعد خم نیم همی ز موی پر چین	ز زلف خال خط بسی بخاک او بود چین
شکسته رونق عبیر و عود مشک عنبر	
ندیدم دید جهان جوان بسا ابر	بخلق و خوب گفتگو فرو زهرن بهمیری
بجلوه هم چه احمد بجله هم چه حیدر	میان خیل ووبها کوفه چون غصنفر
ز کینه پاره پاره شد ببار و تیغ و خنجر	
ایضد و مدح و منقبت مولای متقیان مولی الموالی امیر کل امیر علیه السلام	

ز راه چهره ساقیا بر افکن این نقاب را	بما هتاب سیره هماره افتاب را
بر افتاب مینگر ستاره سان حباب را	بر نرهان بیاباهی بزنک آتش آب را
بیاد لعل انصنم سبیل کن شراب را	کن
اگر سبیل میکنی خم و بسوس سبیل کن	و در جلوه خم بسوجه چهره و در نیل
در این ثواب بنده را ز مرجهت خیل کن	و خیل اگر نمیکنی بیامرا وکیل کن
که تازد شمع بسو حجل کنم سحاب را	
منم وفائی ار چه شهوه کشنم بشاعر	ولی ز می کشانم و می کشی بسی جری
نمیکند ز می کشان کسی بمن برابری	الا با امتحان من بیاد چند ساغری
بیان چگونه ماهر محساب را کتاب را	
مباین نر هدهد خشک این عامه در دای	که این عامه در دای الایود بلای من
نظاره کن ولای من وفای من صفای من	بیرم می کشان نکر مقام وحدت جای من
با احترام من بیاین ستاده شیشه و شاب را	
بیاد می بر نر هدهد بسوس و ساغرم	نظاره کن بیاطن مباین نر هدهد ظاهر
و خیل عاشقان اگر نه بر ترم نه کترم	اگر که نیست با ورت بگو که تادیر او رم
ز حبیب خویش بشن برونی و وفای و یاب را	من
بیاد از آن می کن که بشکند خم او من	منی که زنک ما و من ز دلید از عذار
منی که یار و کند مکر دوباره یار من	منی که برده دهد بیاد نیستی غلام من
چمن حجاب او شد بسوزد این حجاب را	

شیر و لاش و میم بجان شک و یب زن	و من چه بکدر زن بتریت صهیبت
بنک زن بنام زن ممدج زن بعیب زن	بطفل زن بکهل زن بشبب زن
ز کاخ هست بود ما بسوز سقف باب را	
غریب نیست ساقیا بر سوی از غریبم	عجب نیست کرکنی تفقد بکر بتم
نظر کنی بغریبم کز کنی بتر بتم	الا زیان نمیکنی اگر بقصد قربتم
باب تشین ز جان نشانی التهاب را	
الا اگر میم دهی بد زخم احمدی	نه خم کی قباد و خم ازان خم محمدی
گوشت مست سازد مچمه مست سرمد	ره اندم ز هستی کشاندم ز بخود
که تا بچشم حق کنم نظاره بو تراب را	
ابو تراب بو الحسن الا منش کنی کنم	ز تخت نصیرش باین سبب رهانم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم	بخوبند احولی که او ز خور رضا کنم
بهر چه رای او بود ادا کنم خطاب را	
علی که در قد همیشه نه رب هست نشم	علی که از خدا کی نباشد بخرانم کی
علی که جان مصطفی جان او بودی	خدا بتارکش نهاده افسر تبار کی
الابشان او بیاین تو مصحف کتاب را	
امیر بود دوازده باره در غدیر	مبلغ امیرش رسول بی نظیری شد
بانس جان امیر شد بمصطفی ظاهر شد	همین نه بس ظهیر شد بهر شد وزیر شد
مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را	

هزاره گفت مصطفی علی بود حسام من	بشرع من وصی من بجای من امام من
امیر من نصیر من ظهیر من قوام من	حلال و حلال من حرام و حرام من
در کجای دم زدن تعالی و کلاب را	
هزار لعن و اشتام بر او و دوم سو	علی الخصوص بر دوم و حق هزار اشتام
که وقعه غدیر خم بخوش و خلو کردم	چه میکند در جزا که صاحب غدیر خم
بخش خودی دهد ثواب بر اعقاب را	
بجونی بدیگری علی قیاس کی شود	حریر بر بیان الاسبیه پارس کی شود
عمر شناس در جهان علی شناس کی شود	تساختن خدایران در این لباس کی شود
که چشم حق جدا کند نه هم شرباب را	
مقام اگر فرابری ز رتبه پیمبری	بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و جهتا اگر بیاوری	نشان چه نیست بدل مهر مهر چندی
چه کرم پیله می تنی بدو و خود لعاب را	
شهی که مدح او همی پیمبر و خدا کند	چسان تواندش کسی که مدح باشد کند
مگر که عشق شمه و وصف او داد کند	ولی چسان داد کند که عقل از آن بالند
بگوید کی بیان توان نمودن افتاب را	
بجن مانس و ریوود دهاره و نیز او	بجمله قسمت و نصیب و خط و از و دهد
جماد انباتر و ضیفه و موبو دهد	الا باذن حق نموشهد و زک و دهد
ثم از اجوبه بر اقشور و الباب را	

<p>نه فخر اوست گویم از قتل عمر و عتقش نه وصف اقامت بصدر هزار لشکر نه مدح اوست خوانم و خطبای خیرش اراده کرد نماید او بیک اشاره قبرش</p>	<p>بگردن فلک ضد زکیمشان طناب را</p>
<p>حق مقیل حق مقال حق مثل حق مثال که ذات لایزال حق ستوده انجناب را که هست علم و قدرتش علم و قدر چندان شب که در رفت مصطفی بفرق عرش روضه</p>	<p>علی بود جمیل حق علی بود جمال حق دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق احاطه کرده علم او بماسوی سوا سوا چکومت ز علم او الا شنیده الا</p>
<p>بیان نمود بهر اوزدهاب را ایاب را اگر که ذوالفقار او ز خون خصم دم بقه قری علوی به بندستی قد زند</p>	<p>اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند قضا قنای پنجمان در انزما تم زند</p>
<p>کر او سبک کند عنان کران کند رکاب را</p>	
<p>بلکوفه رفته بخواب خود کجا راستی چه او کند سؤال راه این دهر جوی را بدختران بیکست بین تطاول خسان زیاده دل کسان اشک چشم بیکسان</p>	<p>تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی که زینب تو در بر و برادره زناستی بسوی شام خویش از راه رحمت سار رها نما تو بیکسان ز قید بند ناگسار</p>
<p>مجلس نرید بدین شرب را کباب را</p>	
<p>ز شامیان نظاره کن نظاره کن ز هر طرف سر حسین و جامی خور باب چنان دلف</p>	<p>بدختران خود نکر که استاده صفی نرید شو بار و صد نشا طو شادی و شغف</p>

	بزمی اینچنین بین سگینه و دیاب را	
بیا با امیری یزید بی تمیز بین کشاده موی سخت تران چون کثیر بین	پشت پرده دختران و همه عزیز بین نکنجدار بغیرت بیا و این دو چهره بین	
	بطشت ز در سر حسین و ساغر شراب را	
در مدح و منقبت لشکر زمین و آسمان امیر مؤمنان علی علیه السلام		
ناباب و بی قماند کج گمان کرد آسمان مهر خود تا بر مهر رویت تران کرد آسمان حلقه مهر را کلاف ریمان کرد آسمان از بی تشبیه تصویری عیا کرد آسمان خواب را شب بر غزالان شب کرد آسمان پیش هر چه ترایم را مغا کرد آسمان العجب را زمین چون آسمان کرد آسمان گویم را سعد عیشم را یگان کرد آسمان خرمی را در بشاری تو ما کرد آسمان خوشتر از کام و مارا کاران کرد آسمان در وجود ما اثر چون زعفران کرد آسمان ناگویم من چنین یا اینچنان کرد آسمان خونم کوی فلان یا بھمدان کرد آسمان		از هلال عید و شابر و گمان کرد آسمان ناقیاست شمشیر خجلت با سیه وئی فرزند یوسف حسن تو را تا پاره زال چرخ دید چون تو بر حق و حق و لف و حق در هر مگو تا ز شغل شیر که بی خطه غافل شوند بود یکدینا در ترایم خونیم در هم از هلال پرتویی از مهر رویت نافه اندک کاح من از تویم زایر از سر آمد مرا بداد بر سر کوی دل را دم به دارم همی آسمان با آنکه از نا کامی ما کما مجوست آسمان در هر وجود گم میای خزن و غم رشوتم داد آسمان از خوف این تیغ زبان من رهین رشوه او نیستم اما حکیم

باخوشان خوش ناخوشان را ناخوش و ناخوش
 اسم امقهو و مجبور است و دارد و خوش
 اسم از نیست تاثیر مؤثر دیگر است
 درجه انبوه مؤثر جز خداوند جهان
 انخدواند که امکان وجود واجب
 از خداوند که اسم اعظم باشد علی
 و دشمنش نمود باز هم خواهد نمود
 از هیبتش سر برارد چون ز مغرب افتا
 صولجان تکتش را بر خلقت شد بلند
 نا شود بر پرچم چتر جلالت استی
 بهضه زین بوجه بهمین نام و نامو
 خون خصم از تیغ تیغش تا که بارید کرد
 تا که هر يك غلاما زش شود با صد نیا
 دلش را دایم کائیل کیل از سنبله
 شکلی از نعل سمنش تا که در شاید بینا
 بر طریق بندگی پمونا از ماه مهر
 خیر و شر مهر و وفایک بدو جو جفا
 اسم را سواست تجصیر و پیر و کناه

در مزاج ناوضا مندان زبان کرد اسم
 چند گوئی اسمان کرد اسمان کرد اسم
 قهت است این کر کسی کوید فلان کرد اسم
 اسم از اهرم خداوند جهان کرد اسم
 کر نبود می در عید باید مکان کرد اسم
 مر خداوندیش صد بار امتحان کرد اسم
 حکم او در هر زمان بر خوروان کرد اسم
 از زمان باید مکان در کامکان کرد اسم
 خوچه کوی اندک نام انصوبان کرد اسم
 خویش بر شکل چتر و سایبان کرد اسم
 نابز برقاف قصرش اشیان کرد اسم
 تیغ خورد در میخ از بهمشان کرد اسم
 خویش بر استانش با سبان کرد اسم
 مشق از وی دینت نامش کشتان کرد اسم
 باهلال و خوشه پروین بیان کرد اسم
 خوشه در فوج او صاحب نشان کرد اسم
 ای وفائی چند گوئی اسمان کرد اسم
 چون تو هم از روز اول این زبان کرد اسم

<p>کر بلای کر بلا از دل فغان کرد اسما کان شر از سینه سوزان عبا کرد اسما گریها باشد که بر لب تشنگان کرد اسما خالک میبارید خوار دل روان کرد اسما ز بر بار غم قدی هم چون کان کرد اسما</p>	<p>رعد را میدانی ماسر او را باز دان برق باشد یک شر را از سعه احسین اسمان باران همی بارد ولی تا روز روز عاشورا مگر نشیده این ماجرا جامه در در زیل ماتم نایا مت فرین</p>
<p>که بکمبایی نظر مگر من قلب تیره طراکنی شکر از لب تو حکایتی اگر شنیده غم تو را کنی شب و روز تیره این سخن تو بدل بسوخته بتبسمی و تکلمی همه در دهات و دکانی چه ضرر کنی چه زیان ببری که بر او می عطا چه شود که بیعایتی نکهی بسوی که کنی که در بطن چون بسی رها تو چه بپوشی من که شودت قبر قنبر تو قبول اگر زوفا کنی از کابد نه زره زره بر از صد بلای کنی تو غصه من تو صفد چه میا معراج کنی حر از وجو تو محترم از صفا صفا تو صفا که هم اولی هم آخری همه جا تو کار خدا کنی</p>	<p>چشمه زده حجت از نایب بجانب صافی یمن از عقیق تو ابیتی چمن از ریخ تو زوفا بشکین طره عنبرین که بهر چه نوشد بنماز بسته تبسمی بنماز غنچه تکلمی تو مراد من تو نجات من بجات من بجات من تو شیره سر پروای منی تو مهر مهر هدایتی زخم چران کنی رها و اگر کنی فیتی تو دهی شعله چاکرت تو میی مظهر بر تری تو چرا الت بر نیک زنی بزنی که اگر زنی تو بشهر علم نبی دری تو زانبا هم بر تری تو زنی بد و دشمنی قد فکنی بتان همه از خیر تو چه صدای چه مصدق تو چه جلوه مظهر</p>

زعد تو نفس در قم زنی بسای هر دسر
که اگر خد بدانت تو بری شوی با کنی
که سعید تو جزا دهی سعید تو جزا کنی
که مسأ او کنی صباح صباح را تو مسأ کنی
که مباد دست رجای او ز عطا خود تو رها
کز روی عرصه فی نوا و بسالی تو نوا کنی
ز خروش و ناله تو عرش و فرش تمام کر کنی

زحد و شجر و علم زنی قد از قد بعدم
من اگر خدای دل منت متحیرم که خوانم
تو تمبه مؤمن و کافری تو قسم جنت از روی
شب و روز را تو مدبر تو مقدم تو مؤید
بخدا و فانی با خدا هم خوف و یوازید
دو وجه شاد و هم کربلا و فغان و ناله چرخ
ز سبک تو نعره جید زغم حسین چه بر او

در مباح و منقبت مولی الموالی مظهر العجايب علی بن ابی طالب علیه السلام

ساقیا بیاز افتاب می بینم او همی در پرد

هی بد مرا از ره وفا کاسه زنی اب از می
خو بنام ما این حواله کن زهر و اید دست
بر خواص بر کرام ده بردوام بی بسری
هر این عوا با خلای بزم ما کرام بار کوثر
نادهم بیاد این عباد تن بر فلک نیم پای ازتری
هائیا باران اب از می همی مراد هائو زو
می بار همی بانوای جنگ نامر کشو خوش خود
ناکه افند خوشی بی تار ان که من شناور
هر خلی ان آمد احمد غوغا غوغا زلالت
تا ابد تو مر مرا رسد همی وظیفه همی مقرر

افتاب را در پیاله کن همی پیاله را رشک لاله
رطل و جاده همی بکام ده همی پر زده همی شام
دختر زن شد بیا حرا پی میفری راده ایوا
یکسو بمن ده و قهر کن در عجز بیکم چارل
جانثاران لعل شکری دل فدایان زلفش
بالله آمد زین خود کینا خوش بکیش
در هوای عمر گشت طی ساقیا بیاز شرط و طه
یا غدر رخ بود رخ جفا صد خم غوغا زلالت
جانثاران ای ساقی از دل فدایان ای با اید

بتوانم بجان نیت خرمی فی المثل اگر هست
 یا علی کن در سلم مقدره بجان من قوت کن
 یا علی مدد از تو میرسد تا ابد همی یا علی مدد
 ای خدا تو همده قدا ای وجود تو سبب از عدا
 خود نو گفته من خدایم و نه من تو یا نصیر
 من خدایم خود ندیدم بر خدایت کن که بیا
 کرو مکنی فر نو و اجیب شناسمت من تو
 مشتبه شوکی تو با خدا حق مشتبه این سخن
 ای مصطفی نار و هزبان ای سلاطین تو چرا
 اینجا حق بیاعلی خطبه حاجی قزاق
 قدر بجای تو نیست سر هر چه گویند ز تو
 ای زود تو طوری که از طفیل تو عالم اند
 هم تو حاضر هم تو ناظر هم تو امری هم تو امری
 هم تو قاری هم تو قاهر هم تو راحی تو غل
 هم تو کعبه هم تو قبه هم تو صفاه هم تو مر
 هم باوصا حله سروی هم با بیا بیا حله
 در شجاعت در دلاوری هر مدح حق بر تو
 خرمی به با بهی روی و بر وجه با تو یا علی

همی کند باد نشوئی جگر کند اب خجری
 زانکه در دل نیست معتبر فریختن یا که مغری
 کز اول مرا نیست تا ابد جز تو حافظی خجری
 ای همکانت ز پیشم داده داد حق حکم دور
 من نه ظاهر من نه دیریم عاشق تو چون تو
 یا قبول کن آنچه بدیدم یا بدیدم مرا چشم دیگری
 کس نداند ز به جز نبی هر چه خوانمت من تو
 حق نمیشو مشبه با خود خدا را بدیدم
 ای حق تو خلق بدیدم در خدایت جمله
 از مقام خود کن نه زنی تا تو را کند شنبی
 هم فلک تو را کرد فبری هم ملک تو را کرد جگر
 جز تو سوی حق نیست مسلکی هم تو ناظر هم تو
 هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادر هم تو
 هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخر
 هم تو حجری هم تو زمینی هم توئی مناهم تو
 هم خدایر اعیان مظهری هم رسول یا پادشاه
 مر جباران قتل مر حیفرین دان فتح جبری
 جوشش بر که چادری مغفرت بر سر دمعگر

من نکرده ام شاعری شعلا بر سیم زریالک	ز دچه بر سر عشق هشتاد و پنج ساله
من و فانی ام مادح دارم از تو باشد چو جا	کرده وفایا به من و سازای پیشها مدام
شد حسین تو کشته جفا شد شر جلد لیک از	من چو کیمت تر ما جراح تو و لطف تو چو نوحه
دختران تو بر سر اسیر کف عداوت داد و	کشته سو تو جمله مستی بر از برای یک
بچها شد زینب حرمین بر چادر شرخوی العین	یا لیکر بال خوبایا بین یار وانه کن کشته
زیور زان رفت بر سر برده کوفیان هر چه	خو بیجا نماند بر شان مگر کاخ خلکی و دید
در سال طاعون نجف اشرف بنحدمت میر المؤمنین	چندک علیه السلام عرض شد
المنة لله که بکوی تو مقیم	در بار کت چون سک اصحاب و قیم
هر دم رسد از حلقه زلف تو نسیم	ای خاله در ترحمت خود و س و نسیم
صد شکر کن از آغاز سندیک سر انجام	
ای آنکه خدا کشته ز روی تو پدیدار	زادم بنحدم من بنحدا و ندبت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو ز نادر	خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار
دست صمد سستی که شکستی همدا صنم	
هر کس که زینخانه عشق تو خورد می	مستانه و مغلدر برین ملکند او طی
فیض تو چه فیضی است که لایله محمده	بوده است مگر خضر بر چشمه ان پی
کت می رود او بنده صفت بر اثر کام	
ای سر نهان سر نهان از تو چه بینها	عالم همه اند صفت ذات تو حیران
در شیک کماند چه دانا و چه نادان	از چهره بر افکن روی این پوره امکان

تاریخ کنی شک و گمان از همه اوها -	
ای آنکه قضا بنده حکمت نازل شد	وی آنکه قدر امر نبود ضرب مثل آمد
تعبیر زحق جت تو بر خیر عمل شد	من بی عمل و نمر هم صرفا مل آمد
نا کام و خواهم دهی اید و ست مرا کام	
ای آنکه حدوث تو قرآن با قدم آمد	از جود تو عالم بوجو از عدم آمد
بطحا از طفیل حرمت تا حرم آمد	هر خار و خسی در حرمش محتو آمد
ما خار و خسی این حرم و دل بتو آرام	
ای دست خدا کار بگشته بسی تنگ	طاعون بجهان تو گردیده قوی جگ
این حادثه در شهر بخت نیست خوش	عاز است بمادر بر اغیار و بود تنگ
حاجی بخی باشد در مملکت اغنام	
ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند	کای آنکه امیران تو بر مرک امیرند
کمر راست بود امر شود تا که بگیرند	دانی که حسودان سخن حق نپزیرند
از نام گذشته چو این همه بد نام	
زن طعن بطاعون که از اینجا بگیرند	در کشور اعدا رود اینجا بستی زد
بامانستی زد که در ماهر تو خیزد	ز اشجار و لای تو اگر برک بریزد
ترسم نشود بختی شماری که بود خام	
ما را نبود واسطه غیری حسینت	سو کند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصاً بحسینت	ان گشته شمشیر حفا نور و عینت

	کاین هایلله دارفع کنی باهمه الام	
درواز توای شیر خدا میر غصنفر	درواز توای شیر خدا میر غصنفر	درواز توای شیر خدا میر غصنفر
این واسطه کرنیست قبول دریاو	این واسطه کرنیست قبول دریاو	این واسطه کرنیست قبول دریاو
ای خاک بفرق من ای ولی بر اسلام	ای خاک بفرق من ای ولی بر اسلام	ای خاک بفرق من ای ولی بر اسلام
ان کشته اگر چاره این غم ننماید	مشکل کسی این عقد مشکل بکشا	مشکل کسی این عقد مشکل بکشا
مابد زبدا ن غیر بدی هیچ نیاید	او هی کند احسان و احسان بفراید	او هی کند احسان و احسان بفراید
زانروی که وحشی بجز احسان نشودام	زانروی که وحشی بجز احسان نشودام	زانروی که وحشی بجز احسان نشودام
ایمان جهان جان جهان باد فدا	جان و دل مابسته زنجیر ولایت	جان و دل مابسته زنجیر ولایت
شد پیر وفائی بر مهر و وفایت	باجرم و کنه امده بود بر سرایت	باجرم و کنه امده بود بر سرایت
کر عفو گشتی پرده وار بر همه اشام	کر عفو گشتی پرده وار بر همه اشام	کر عفو گشتی پرده وار بر همه اشام
هر چند که صاحب جرمیم جنایت	اما کرم وجود تو را نیست نهایت	اما کرم وجود تو را نیست نهایت
از مابدی و از تو همه لطف عنایت	در روز جزا باز دو صد گونه رعایت	در روز جزا باز دو صد گونه رعایت
بایت بهمان رسد اکرام با تمام	بایت بهمان رسد اکرام با تمام	بایت بهمان رسد اکرام با تمام
در مدح و منقبت میر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی علیه السلام	در مدح و منقبت میر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی علیه السلام	در مدح و منقبت میر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی علیه السلام
ای دلا منزل فراتر بر کن از این خالدان	غیر قرب دوست دیگر هر چه باشد	غیر قرب دوست دیگر هر چه باشد
از خوی یکدم بجز دشواری هستی نشا	بکن از خوی یکدم از بی نشایابی نشان	بکن از خوی یکدم از بی نشایابی نشان
بی نشان شود بر بران که خود از نفی خو	بی نشان فرادیده با چشم حقیقت نشا	بی نشان فرادیده با چشم حقیقت نشا
کرتویی در قید هستی نیستی از اهل دل	و در تویی در بند تن محرومی از اسرار	و در تویی در بند تن محرومی از اسرار

رو سراسر نور شود و خود پرستی دور شود
 کویقا خواهی فنا باید شد اندک حسن دوست
 تا یکی در فکر جاهی بالله اینجا هست چاه
 نان و جاهت هر دو مقسومند از روزان
 لذتی در ترک لذت هست کان ناید بود
 از مودم عزت دنیا سراسر ذلت
 راحت نایاب باطل با چه میجوی عبث
 کیر مت راحت میسر شد چه میسازی
 هست بنیاد چاه ابر خواهد شد بباد
 مال دنیا مار و کبوتر و نجس و راحت نیست
 خود را خر موی جب خفقا دل خواهد شد
 حالیا از دیگران عبرت نمیگیری مکیر
 از سفاقت چند میجوی شمر از شاخ بید
 این شجر جز تلخ کامیها نمیخشد ثمر
 دست زن باوری بدمان تو لای علی
 هر نو داده است دنیا داسه بار از شر طلاق
 کو نکرد انشا دینا و احرام از بهر تو
 بک به از این شو کش کو هم چه چند هزار

تا دهند جامیان دیدگان چو کار
 کاین فنا باشد بقای نه عمر جاودان
 چند اند قد و دوانی برای این روزان
 بی سبب خود را چه ندازی بیج انداز
 ترک این لذات کن چند برای امتحان
 چشم بکش سراسر از آخر این خواب که آن
 بالله این نامیست کز وی نیست عالم
 راحت دنیا نمی آید بهر ناکهات
 دوهوایا اب کی مرغی به بند آشیان
 چاه و چاه است شربت ضربت سوشن یاد
 کر چه بخلصیت او خندارد و عفران
 کر چه بخت بخت او بر باد میکشنی روان
 بالله از جز تلخ کامی حاصلی با بی زبان
 بس خطر ناکست این باغ و بهار و بوس
 ناکساند زین خطر هایت سودا را الا
 کی نکاحش کرد نابا شد طلاق در میان
 پس چرا زوی نکبری کام در روز و شب
 کشته تا داده کام هیچ یک زن شوهر

جان فدای همت والای انبیه که نخست
از همه عالم قناعت کرد بایکمشت جو
از جهان کردید قانع بر مرقع جامه
باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم
نور از قدرت او خلق این نه آسمان
فیض مطلق جلوه حق اصل عنوان جو
مصد ایجاد و اصل واحد سر وجود
شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست
کاف کن با نون نکشتی تا ابد هرگز قین
آنکه چون مام مشیت شد قدرت حامله
کز نبوت نیستی نفس نبوت پسر چرا
لا مکان از پای پیغمبر گرفت از پیرین
نفس جای پایش از مهر نبوت بر تراست
چو محمد در شب معراج شد مهمان
ایة الکبری که اعظم تحفه آن دوست
ای فدای ذات انم کن که امد از نخست
اوید الله است جنب الله سر گردگار
از عبودیت که باشد سر سر عجز نیاز

خون دادش کام دل با آنکه بود نیرنگ
شد از آن یکمشت جو قسام رزق انوار
لیکن از کثر عطایش که تو خلق جهان
اشکارا و عیان شد هم چه مهر خاور
فی غلط کفتم که باشد آسمان و زمین
عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان
مشرق صبح ازل شام ابد با پاسبان
بار بو بیت که میثاق آمد هم عنان
کز وجودش دانی بودی هستی اقتران
زاد در یک بطریقه را با نبوت در امان
لعن حق کشت واجب بر فلان فلان
دوش پیغمبر پای است شک لا مکان
کز نبودی آن نور آن بودی عز و شان
شد علی بدین قرب و دست او را میزبان
بود روی میزبان کردید نشد سادمان
غیب محض ذات واجب با وجودش در جهان
اوست وجه الله و عین الله هم سمع و
کشت آثار و بویت اخا و ظاهر چنان

<p>شد وجود و لجبش بر ایه شلت گمان روح ادم خو نمیکردید و قلب دوان طره یکسوی قنبر بود او را باد بان اتش سوزان بر او کردید رشک کشتا از تری تابش بریا از زمین تا آسمان کز برای بوزش باشد داعی و شبا از تو مجویم امان زین فتنه آخر دنیا ز استین دست خدا کرد دهوید اعیان از قدم خو جها پیر را ساز رجوان وز وجود و لجبش ایمان بماند جاود ناز قطع دابر ظالم شویم الحمد خان پر شود عالم ز ایمان قیر و ان قیر و ان تا که کردنی دمند اید از ان بابان ^{ان} در ره عشقش هستی پانزن ^{نشان} دستی دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کار</p>	<p>کش یکی خواند خدا و دیگری مر خدا مقصد اصلی اگر شخص شریفا و نبود کشتی نوح نبی گرفت از طوفان نجات چونکه ابرهیم بود از شیعیانش زانسیب در میان شیعه با عرض علافتی که هست ناقیامت از زمندند موسی و شعیب ای امیر مؤمنان اید ست شمشیر خدا دارم امید آنکه کرد سر بران اشکار تا جمال حق شود از پرده غیب اشکار آنکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر نا سر بر نماید این زمین از قسطو ^{عدل} تا نماند در همه افاق اثار از نفاق ثابدل کرد بدین اوازه فسق و فجور ایوفائی آخر عمر است پیر افشائی کاران کشتی بمجدش چون تو در پناه</p>
<p>در مدح و منقبت امیر البرره و قائل الکفره فاتح خیبر و قائل عمر و عنتر چه نی بود دل و جام از رنمیزد رو صد طعنه بر شک شکر نمیزد</p>	<p>اگر مطربا هنک دیگر نمیزد به نی کونمیزد ساز لعلش</p>

لبش هم چه قند مکرر نبودی
 نمیکرد این گونه مست و خراب
 کرا ز شور شیرینی نبودی
 دل زار چون زد نمیکشت خالص
 کرا ز من نمی آمدی بوی عشقی
 بلی فیض عشق از نبودی کلامم
 بران عاشقم من که کرا و نبودی
 علی انکه کر قدرت او نبودی
 خدا را خدائی نمیکشت ظاهر
 علی کرا الا علم بر نمیزد
 یکی بودن حق نبود اشکارا
 زبان خدا بود در هر مقامی
 نمیبود معراج اقد چندان
 دداسری بس سراپنهان نبی را
 عجب تر که حید در انشب با حمد
 پی دفع شک خدائی است ورنه
 بعالم نمیبود ز اسلام نامی
 نمیشد حصین حصن دین کز مری

کرش بر لب فی مکرر نمیزد
 اگر دمدم دم بمنز من نمیزد
 مرا این چنین شود بر سر نمیزد
 کرا ز بقلب ماکدر نمیزد
 دل چون سپندم بجزر نمیزد
 بهر قلب چون سکه بر ز نمیزد
 خدا نقش این چار دفر نمیزد
 کس این خیمه چرخ اخضر نمیزد
 کرا نعره زالله اکبر نمیزد
 بجز حرف لا از کسی سر نمیزد
 بعمر واد که تیغ دو پیکر نمیزد
 بجز از زبان حرف داود نمیزد
 علی حرف آریا پیمبر نمیزد
 عیان کرد واز پرده سر بر نمیزد
 بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
 نبی بانک بروی برادر نمیزد
 اگر کردن عمر و عنتر نمیزد
 قدم برد حصن خبیر نمیزد

چنان کند در اذان حسن سکین
 زمین را هم از جا بکند و فکندی
 کرازی هم صمصام انشه نبودی
 زمین بود چون فلک بی باد بانی
 بدی جای سلمان و بوزیر را و
 نمیکرد اگر جای در جان ایشان
 اگر پشت کرم از ولایت نبودی
 نمیکشت همدستش از پور عمران
 کراشوق دیدار قهر نبودی
 یقین کعبه تا حشر بتخانه بودی
 نبودی نبی دانبوت مسلم
 پیمبر پیمبر نبودی اگر خود را
 اگر یک یزدان نمی آمد اندم
 اگر فیض عشقش بهر جان بودی
 اگر شور عشقش تو در فی نبودی
 نبودی اگر صبر و حلم تو ایشه
 زاتش عمر که نمید سوخت آن در
 خیام حرم را بان آتش کین

که کراحم او حلقه برد در نمی زد
 بجائی که مرغ نظر پر نمی زد
 بسر چرخ از مهر مغفر نمی زد
 برویش کراحم لنگر نمی زد
 کراو خود بسلمان و بودی نمی زد
 ز افلاکشان خیمه بر تر نمی زد
 قدم پور از در را زد نمی زد
 چنین دست در حلق از در نمی زد
 بهشت این نقد از بخت زیور نمی زد
 قدم کربدوش پیمبر نمی زد
 بروغدیر او که منبر نمی زد
 پی نصبش از روز افسر نمی زد
 نبی دم ز را زمستر نمی زد
 وفائی قدم سوی شوستر نمی زد
 قلم یک قدم روی دفتر نمی زد
 عمر آتش کینه بر در نمی زد
 بکرب و بل شعله اش در نمی زد
 در آن روز شمر ستمگر نمی زد

چکوم من از سر گذشت حسین	که آن سر جدا از بلا سر نمیزد
بجالش قضا و قدر در تحیر	که تن از قضای مقدم نمیزد
اگر شود شهد شهادت نبودی	حسین جنج خود بنج نمیزد
در آن روز اگر تشنه لب جان نداری	کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد
حسین که قبول شفاعت نکرده	کسی سوی جنت قدم بر نمیزد
نهی و فنادار علم دارش از پای	لوائی شفاعت بمحشر نمیزد
دو بیتی کنم وام از آنکس که روحش	بجز در هوای حسین پر نمیزد
بقربان آن کشته کز روی غیرت	بخون دست و پا ز پر خنجر نمیزد
بچرخ تیر پران در اندشت همجا	بدور سرش طایری پر نمیزد

در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقی بر بز باده مراهی بساغرا	هی شعله زن بجانم و هی بر دل ازرا
زان باده که خورد از آن باده جبریل	تا شد امین و حی خداوند اکبر
زان باده که ادم از آن توبه اش قبول	زان باده که نوح شد از وی مبشر
زان باده که قطره از وی میجام ریخت	گلشن نمود از زر پرور ازرا
زان باده که موسی عمران زجر عه	در دست او عصا شد و ریزند ازرا
زان باده که عیسی مرهم چه خورد از آن	مستانه شد مصاحب خورشید انوار
مورار خورد شوچه سلیمان بچشما	سازد تمام ملک جهان را مسخر
ساقی بدو چمانه چمانه سبوسبو	زان باده مغانه باهنگ مز مرا

بی پرده باده ریز ساغر دما دما
 از باده کن حدیث حکایت بجان دوست
 این باده چیست ثانی یا سازش بیان
 این باده هست مقصد مقصود اولیا
 این باده هست مطلب منظور مصطفی
 مقصود من ز باده بود حجب مرتضی
 همتی کنون که عید غدیر خم است خم
 از روی باده پرده بر افکن ز رخ نقاب
 اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار
 البته باید ایندم حق با کنی عیان
 در وصف وی بگویش چه فواید حق
 بر دست گیر دست ید الله و کویم خلق
 بر کوی با کالبد نصرت هر تبر
 بر کوی مؤمنان هم شادی کنند ناز
 بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن
 یک نمره از محبت حیدر بروز حشر
 حبت علی اگر بدل کافر افتد
 با خنظل از محبت حیدر شود قرب

همتی ده بیاد دوست پیاپی مکر را
 همتی کن دماغ مجلسیانرا معطر را
 کز دل مرد قرار و پرده هوش از سر را
 این باده هست رخ و سلمان و افرا
 این باده هست شراب مدام پیمبر را
 سر خدا علی اسد الله حیدر را
 خم خم بیار باده نخواستیم ساغر را
 تا پرده افکنیم ز راز مستی ترا
 بر مصطفی که ای همه خلق مهتر را
 یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر را
 هم باید از جهاز شرف ساخت منبر را
 کاین بر شماست سید موی سرو را
 بنمای بر ثعالب فر غضنفر را
 بر کوری و چشم حسود بد اختر را
 گویس بود مفصل و دفتر محقر را
 باجرم انس و جان همه کرد برابر را
 کرد شفیع یکسر بر اهل محشر را
 شکر شو چه خنظل خنظل چه شکر را

که بخای او بجهان و ذوق مکنات
 فرخنده مطلعی شد طالع و طبع من
 ای با قدم حد و وجو تو هم سرا
 بالله پس از خدا تو خداوند عالمی
 در حیرت من خدا بچه میشد شلخته
 بالله که واجب است جو تو در جهن
 هم دست کرد کاری هم روی کرد کار
 در تیغ ابدار تو هست انشی نهان
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار
 وصف تو نیست رجعت خویشید و اسم
 بایک اشاده شیر فلک بودی و هم
 حکم قضا با مر رضای تو برقرار
 بی حکم تو نمیرد یک نفس رجها
 بی اذن تو نیارد یک قطره بر زمین
 بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان
 بی امر تو نبرد یک بولک از درخت
 بی یاد تو نبند جنبند زجا
 یکشمره ز خلق تو هر هشت باغ خلد

کمتر عطای او بجز اموض کوثر
 یا خدا بسان درخشنده اختر
 ای صادر رخت توئی اصل مصدا
 نه غایبم تو را و نه منکر بد او را
 که شخص کامل تو نبودیش مظهر
 و نه چگونه کشتی واجب مصو را
 هم سر کرد کاری هم عین داو را
 کار کسی ندانند جز عمر و عنقا
 یکباب از آن بیان شد در باخبر
 مدح توئی در دین در مهاد و در
 زیر و زبر کنی بزم این چرخ چنبر
 کار قدر بچکم تو کرد مقد را
 بی امر تو نرید یک طفل مادر را
 بی دای تو نیاید از بحر کوهر
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیر
 بی حکم تو نبخیزد یک موبه پیکر
 بی قهر تو نسوزد سوزند اخگر
 یک ذره ز نور تو هر هفت اختر

یا مظهر العجائب یا مرتضیٰ علی
هستم دخیل قنبرت ایشاه لافتی
شاها امیدوار چنانم که خوانیم
که شعر من قبول تو افتد مراد شد
به به چه خوش بود که بخوانند در ^{ستان}
کز نیک قنبر اید هم از حبش بلال
دانم که این نه حد منست نه جای من
بعد از ثناباد من آمد حسین تو
بی اب بود بر لب اب فرات و بود
به کس حسین غریب حسین بنوا حسین
اما برادرش سر و دستش ز تن جدا
اما پسر که بود شبیه پیمبر
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید
اموالشان تمام بتاراج کینہ رفت
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
زینب کجا و مجلس ال ذنا کجا

خواندن تو دیاری از دهر چه بهتر
فریاد درس تو ما را فضلا لقب بر
از سلك چاکران غلامان این در
فخر ادر کنم بر اهل دوعالم سراسر
این شعر را پس از من تا روز محشر
از روم هم صهیب و فائی نشو شتر
لیکن اگر تو خواهی از اینم فروز ترا
ان تشنه لب شهید بخون غرق بگر
اب فرات یکسر اش مهر ماد را
نه مادرش سیر نه پسر بی برادر را
عباس تشنه کام علمدار لشکر
شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجر
از کوچک و بزرگ چه اگر چه صغرا
از کوهر و لباس و زود پز زیورا
یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا
زینب کجا و بزم یزید ستم کرا

در منقبت حیدر گرام قسیم الجنة والنا و امیر المؤمنین علی علیه السلام
چون زناثیر جل تر شد دماغ روزگار
عطسه بر زخمین بیرون شد مغزش

باد نور و زنی زید اند بکوه و باغ و باغ
 از نهیب فوج فرودین سپه سالاری
 از پی ارایش چهر عروسان چمن
 کسترید از سبزه در صحن چمن و باغ
 باغ شد از رغوان چون روضه خرم
 چشم نرگس شد چه چشم کلعدان لعل
 غنچه از هر سو نگون او بخته مینامش
 کونده کل حرف انا الحق بر زبان خویش
 از وفور رنگهای مختلف اندر چمن
 زان بساط مقد کل پای کوبان گشت
 تار بن زاحیرت افزاین که آمد این شجر
 چون نیکسافاخته بر سر آمد نغمین
 بس هوا صیقل گری بنموده سطح
 شبنم از بس میچکد از هر طرف بر روی
 در چنین روزی نمباید نشستن
 ساقی امل می تأمل ده که اند فصل کل
 خاصه اکنون کز رود موکب در هی
 پند من بشنو کران بجای مکن از جای

فرقی روزی زهر شود بعالم اشک
 شد گریزان از گلستان با هزاران نهیب
 سو گلشن شد درون مشاطه بار بهما
 اکید از لاله در جیب من مشک نتار
 راغ شد از اقحوان چون طاق این نیل
 جعد سنبل شد چه موی لاله رویان
 لاله از هر جا در ابر کشته جام داد
 از چه و کردید چون منصو او یزان بداد
 مردم نظاره آمد هوش سازد کوکند
 وز نشاط صوت بلبل دست افشاستند
 اخضر از سر تا پای و پای تا سر عین داد
 بارید ساسا وصلصل در نوا بر شاخسار
 عکس بوی گل توان دیدن میان ابرشا
 رشته بلور داماند تو کوئی نوا خا
 در چنین فصلی نمبایست ماند دلفگار
 ز خود بیکانه کز بر نشینی هوشیار
 چون بهشت جاودان جان پرور آمد غرادر
 سر سبک ساز از غم ویرینه یعنی میبار

افت غم راحت جان مایه عیش و سرور
 اینکه میگویند می آید خلد و کافور
 می چه می آن می که شد آرام جانها نبرد
 می چه می آن می که گریه نشد اندر دم
 می چه می آن می که گریه نبرد در کام صبح
 می چه می آن می که سازد در شجاعت و
 می چه می آن می که یک قطره در کام فدا
 می چه می آن می که گریه عمر در خلق بلند
 می که امین می محو حد گران می مصطفی
 مقصد مقصود از می چیست جنت و نر
 وصف قدر شرابم من چنان که حق
 گزیند و نند جلالتش عزم خلاق کند
 که که جبر بل خیالش بال بکشد نه هم
 پر تو لطف جمیلت شد دلیل جبر نیل
 قابض الارواح تیغش و چه غزل نیل
 که نه میکائیل دستش قاسم الارواح شد
 که که اسرافیل نگهبان شد در صور هر
 آدم عیش تجلی کو کند ابلیس را

ناله چون پند خرد مندان لیکر شکو
 این سخن افسانزدان کو عاقل باور مدار
 می چه می آن می که شد در مادها فکار
 دختر او باشد پسر که بد پسر شرشکار
 کرد از تاشیران در شیر خاوی شیر خوار
 اینچنان که مر مار بتواند بر او برین دمار
 ریزی از دریا شاید بخوابد کوهها
 در رمدا کوه سازد حانت و پاکدار
 قوهها بود پشته پیش از میکسار و ان میکسار
 انکه آمد هل ای در شان او از کرد کار
 الافق الاعلی لا سیف الا ذوالفقار
 خلق سازد عالم و آدم هزار اندر سرار
 جبر نیل از جبر نیل که بدید شرمسار
 ورنه کی کردی خد او را امین و زوار
 جهان ستانی با گرفت از قبضه او مستعار
 هست میکائیل چرا در خوان احسان خو
 کفر از او معدوم ایمان یا بد از وی انش
 سجده بر خاک او را از روی عجز و انکسار

نوح لطفش کربسازد کشتی از بهر نجاست
 ارمیت بهن که نوح و ادم اند کوی او
 ادم اند خاک کوبش شد قرین قرب حق
 کر خلیل الله تسلیمش در از دیانهد
 یوسف حسنش اگر از چهره بر کبر نقاش
 با کلیم الله کلام الله و نسبت خطاست
 انکه در سینا سخن میگفت با موسی است
 نسبتش دادم بعیسی مرتعش شد عقل افش
 احمد معراج عشقش در نیکند خیا
 عشق میباید که نایاب در صوم عشق
 از برای مصرع اعدای او باید ز نو
 چون در اید حیدر گراوند کارزار
 دشمنش از خوف وادود با صلا از فرج
 بلکه انسو تر گریزد از عد صد سر
 حادی مخفی و بختش که نخواهد آمد
 ای که مهر دوستانو معنی زلم الماب
 جان فدای لعل جان بخت که کفنی جان
 شوق دیدار تو شیرین ساخت نانجی جان

جای ابائش اگر باشد توان کردین کردار
 در قرین قرب حق هستند از قرب جواد
 ادمی را ارمیت اینچنین باید بکار
 دوزخ او باشد کند او را سر اسرار
 صد هزاران یوسف صد بقیش اید بند
 چون سخن با هم سخن دارند فرق به شمار
 منکر را باور ندارند این سخن با ویر
 هست عیسی شفای او مرضی عشقه
 نازگست از بس سخن باید نموی افتخار
 ایوفائی عقل را بنویس بکوی عشق بار
 یکدوم مصرع او بر چون ذوالفقار
 انزومان معلوم کرد قدس پر ویر
 بر سبیل قهر و سوختن سوزد فرار
 زانکه میداند عدد را اوست صلیب
 می کشاند صد چه این عالم قطار اندر
 ای که قهر و شمشیر از ایت باس القرار
 بر سر و روه و کان بوقت احتضار
 زانظا و در کما سر دهم اینک زنده دگار

<p>هر کجا باشد بدیدار تو ای امید وار تا هی کویند اید از پس نهیسان ایاد راغ عیش و بستانان باشد جز بیا</p>	<p>در حیات در همان بزم رخ فحشر و صراط تا هی دانند از ماه و ابعاد از ابان باغ عمر دشمنان نماند جز خزان</p>
<p>در مدح و منقبت ساقی کوثر الذی</p>	<p>فانی عقده سید البشر علی خیر البشر من الله</p>
<p>ما از بر باد به پهمانده مبد م بر جان زند شر و ز خاطر بر دالم جغد و خورده های شوی زیار دم غمناک اگر بنوشد فانغ شود ز غم تبت یداش پای بهم ساخت منهد یا انکه هیچ زلف خود اشفته بهم نا غنچه لب شتر از شوق مبتسم هشدار دل فدائی از زلف خم بخم جز این بنامهای دیگر خوانده اند هم بود هم تا ابد همه در ظلمت عدم از ان می مغانه با و از زیر و بسم پر کن ز جام مصطفوی فی نجام جم در ملک جهان بنمخت جانان زخم قدم ای باعث تمامی اشیا پیش و کم</p>	<p>ساقی بوصف لعل تو کمینیم دم زان باد که در رخ و حد بود مدام بر شوره زار کریمچکد سنبل آورد ضیاء اگر خورده انوشیروان شود چون بولوب پیاپی این باد پی نسبد این باد و اندانم دانی که نام چیست کر با خبر نه بتو میسازمش بیان هشدار جان فدای لب باد نوش تو تعب از او بنفس ولایت نموده اند یعنی اگر نبود این باد در میان ساقی بد پهمانده سبوسبو کر میکنی عنایت زان باد میدو ناجرعه بنوشم و در عین بنمودی گویم که ای وجود تو سرمایه وجود</p>

علی زور بازوی شرع پیمبر
 بود که چهره مشق دلی هست مصداق
 امام بحق زبیب بحراب و منبیر
 چنان کند در دوازده وی خیر
 رسول خدا را وصی و برادر
 قدم با حدوث تو بوده است همسر
 جلال خدائی همه در تو مضمحل
 بود افرینش طفیل تو یکسر
 غرض ماسوی الله ذات توجوه
 به نرفلاک افلاک هستی تو لنکر
 نبی شهر علم و توان شهر داد
 نباشد مصور نکرد مقدر
 بدست تو شد خاک آدم مخمر
 وزان بهدق کفر آمد نگون سر
 بوصف تو یکایت این چار دفتر
 ز نور تو یک ذره این هفت اختر
 بگردند مانند کوئی محقر
 بامر تو باشند این چار مادر

علی مظهر قدرت حق سبحان
 بهر فعل فاعل بهر امر
 بر ازنده خلعت انجائی
 بزورید الهی انشیر یزدان
 الا ای امین خداوند اکبر
 توئی بر همه خلق عالم مقدم
 صفات الهی همه در تو مدغم
 توئی علت غائی افرینش
 غرض ذات پاک تو از ماسوی الله
 تبذیر بای علم خدا ناخدائی
 توئی باب ابواب علم لدنی
 قضا و قدر بی رضایت بکستی
 توئی آنکه در بدو ایجاد عالم
 ز تیغ کجاست راست شد رایت دین
 ز بوی تو یک شمه هر هشت جنت
 ز جود تو یک قطره هر هفت دریا
 نرفلاک سرگشته بر کرد کویت
 بحکم تو گردند این هفت آباء

کله هست فربه کله هست لاغر زحل واپس از قرنهای شکند سر یکی پای بر کل یکی شور بر سر که در استان تو باشد نه شوشتر دران استانی که میکال چاکر بهر چیز هستی تو دانا و دهر حسین تو مغلوب قوم ستمگر حسین انشهید بخون غرقه پیکر نه خواهر بر سر بود او را نه مادر اسیر و پریشان گرفتار و مضطر نه او را کسی شد معین و نه یاور چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر زنان اندر ازاد و طفلان درازد که بودند ناموس پاک بهیچ	زمهر و زهر تو این ماه گردوت کر از قصر جاه تو سنی بغلطد بمشق و نولای تو کوه و دریا وفائی سگ استان تو خواهد دران استانی که جبریل خادم امیر اکبر اعلمیاً خبرگ توئی غالب کل غالب چرا شد خبر داری ایشاه از نور عینت که لب تشنه کشند او را بخوای ولی خواهری داشت در چنگ عدل ز بیچارگی شد در خیل مخالف پس از قتل سلطان دین شمر بدین زدانش خيام حرم را و افکند کشید از سر برده برون ز نانی
--	---

بازم آمد عشق و راهسته بر نه حلقه بر کا با وجود اشانی خورشید بیکانه کردم گفت مردکم نکردم تو خود کردی فاش	در مدح و منقبت زوج البتول و اخ الرسول سیف المسلمین علی علیه السلام ناز و پیش در کشودیم بر گرفتار تنگ ناز گفتش که کرده ای بهر راهی تو هم عهد پیشین بسوگریدی خویش را چیران و مضطر
---	--

عذرها او بر پیشانی نشاند از من بدتر
 ز او میجو و تضرع خاکسار و می تواضع
 هر چه بگویم من نه مرد شستنی از اهل دما
 گفته ام بر و جز به عشق ندانم باید جویانی
 هر چه کردم عجز و زاری التماس و بیقرار
 گفت بگذار این سخنها بگذران این مگر
 گفته ام من قابل و لایق نیستم این موهبت
 عرصه بر من تنگ شد احوال را از چشمت
 ناخست بر ملک جود ساخت و بران هست
 فادغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی
 گفته ام عشق و الامرجا اهل و سهلا
 که چه هستی اصل ناکامی و لیکن باشد از تو
 افرین ای عشق مقبل افت غم راحت دل
 از تو ندانم چهره کل و ز تو شید جان بابل
 پر تواند از جای الا عشق کمر برشوده زاری
 قربت سالت باشد بتوام ای عشق جانان
 مر مراد عین لیکری نمود دستگیر
 دلبر و دلدار و دلجو و دلایل کیسو

عجزها و لا بد کردم بهنگر دوا هیچ باور
 هر چه فرو نترس شایسته قوت فرو
 گفت زانکه امانت هستی و فانی ناهل شود
 گفت محارم نشاط و جویانی مرا من بر
 کاین حزن ناتوان از این زمان بگذران
 بانی زین ما و من هاستی جانور میگرد
 گفت این در جز قبول و ندارد شرط دیگر
 او بسا شیر غران من چه موی لنگ اغر
 برفک افراخت و دم بر دم افروخت از در
 کرد جانم دام صفتی ساخت قلم نامور
 ای تواز هر چه از حلاوتی تو از هر چه
 عیشها یکجا میبای کامها یکسر میبای
 از تو اسان هر چه مشک و ز تو زیبا هر چه
 و ز تو مشکین جعد منبل و ز تو لکین لطف
 بر دمنان شود زان نا ابد نرسین و ستر
 ساغر و دل خالی پر چشم و لب خشکیده تر
 داری الفت اندرین پیری میان ما و دلبر
 هل الخ و الضحی و منظر و دار و دوا

مظهرش گفته از انرو تا که از حرم بر بی
 اهرانند آتش آتش نیست آهست آتش
 اوست علم و اوست عالم اوست فعل و اوست
 صد هزاران عالم و ادم سر و قدش
 بر زمان حکم روان است که هر خواهد
 خیمه اجل را چون بر زند قبر بجائی
 این تطهیر آمد از پی پیرایه او
 ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان
 منکه تفسیر سقاها و به هم یارب ندانم
 انکه اند دلیل ظلم و کفر و سجاد و بکاء
 انکه در محراب طاعت خاضع مسکین و
 مرجع مرجع گشتی گز ناب تیغ ابدارش
 کی حصین میکشت حصن بن محکم باب
 اینست ابر کند با قهرش که کو میخواستی او
 کر عکد نهد قد دیگر کسی در ملک هستی
 لا فنی الاعلی لا سیف الانوال فقار
 ناشوهر نیک با خرب بخت بد و احزاب
 عمر و عنبر گشتن و بر اینست مدحی آشنائی

کش توان گفت نه هو با همان معنای دیگر
 امتحان و است بر زن کر نمیدار ش با و
 اوست امر و اوست امر و است صابر و است
 تا ز نوایجاد کرد اندا که باشد مقدر
 خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر
 عرش اعظم را محمّد میشوایم مقعر
 و ریزه بوده است و از او ظاهر و مظهر
 شیر و شیر خدایم هر که ضرغام خدای
 لیک میدانم علی صاحب ساقی کوثر
 و انکه اندر هر نیز هیچ اصف کش و صفدر
 و انکه اندر هر حرب مرجع شیر مضرب لیث و
 مرجع مرکب بخاک افتاد و از جبریل
 ان در سنی نمیکند اگر از حصن خبر
 میشناسند بر در و روزه ملک عکد
 نایابید هر گز از ان در یک نفس کافر
 از احد مد بشان اندر احد چون نشد
 اسم او شنید و از انچه خوشی و از مهر
 انکه میباشند با مرش است بود عمر و عنبر

<p> کرد در عالم بلند او انزه الله اکبر تا ابد با طایر بر شوق کاهم بال هم پر تیر مخاکی دلا ملائک سجده کی کردی یکسر نایامت نوح در کشتی بطوفان بودی یک نشدی بر داسلام از ابر بود از د تا ابد مبین ولی مدبر از بیم از در هست از ان دم کش می کشد الله در حجب گری نمودی و نبودی پیچیک تابش پیمبر کش نبی کفو آله کردید میخواندند بر او هستی او کرد در این دنیا نمی افکند لنگر گری عبودیت شد در ملک ربوبیت مسخر کش خدا مداح و آن مدح را وی شنید ای پسر دردی تو در میان وی هر سترپی صد هزار از دیمان به قرار کشه مخم نیست هرگز چاره اله و انده باز و نه باز جز توفاد بر تصرف کیست اند عالم زد حق احمد حق زهر احمر شبهر و شب کیرم اینجا بکن همچو بکازیرم سجده </p>	<p> تیغ لاشکش بنفی کفر و در اثبات ایمان از ازل با تیغ خون بر شاجل هم از شد از کل آدم کل رویش نه کر منظور بود ساحل از بحر جودش گری نبود کوه جود پور از در که کر سر کرم از ولای او نبود کر نمیفرویدی قبل از تحف بر بود عمران پور میریم کر نمودی مرده و اخوند از دم بود او با هر نبی و سر و با احمد بظاهر از پی دفع خیالم پیلدم یولد است کشتی هستی بدیر یایی عکس تا بود کشتی کوه تاج ولایت شاه افلیح هدایت چون من کی میتوان مدح و ثنا کرد انشی یا امیر المؤمنین یا ااکرم یا شاه مردان صد هزار دم غم بقلب پس کون کردید منم دارم از و شایمان غمها بدل یکسر نهانی زود و زهر کر نکر داند شقاوت را سعاد این شقاوت را مبدل با سعادت کر نکر هر بلایم بر سر آید یکسر از لا و بی شد </p>
--	---

یا علی این يك غم باشد ز غمهای نهی داوم امید و تمنا از تو در دنیا و عقبی	هیچ يك ز آنها نباشد بر تو پنهان و مستر لطیف احسان جو و اعطای بیانی مکرر
در منقبت عصمت کبری قول عذرا فاضله زهرا صلوات الله علیه علی ابوهریرة	
دختر طبع از سخن رسته بگوهر آورد دختر از این قبل که هست هماده تا ابد او را از کجا و کی مادر دهر اینچنین چونکه خدایش بر گزید از همه زنان نزد حق چه ندید همسر شرح و همه ممکنات چونکه بخشد متش ملك فخر کنند باین پایه قدر و جاهش را خواست کند کنتی ذوق و قانی از توانش بود حلاوت اینچنین بهر طلوع انجمن اشک غراش بایدی آه از اندمی که او روی مجسم آورد لرزه بعرض کبر پا و عشمه مجسم اندپا نال و احسین از او سر زند اینچنان که گران مادر اگر بشن پی مویه کنان بسان فی روز جزا شود ز سر شور قیامتی در کس دشته جهان انس و جان بکسل از نما که	بهر طراز مدحت دخت پیمبر آورد مادر در روزگار و یکاش که دختر آورد فاطمه که مظهر قدرت داور آورد جاریه و کیر و ساره و هاجر آورد لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد بوالبشر از نواج سلمان و ابانر آورد حامل عرش عرش پایه منبر آورد کزنی ملک عقیقه زامعدن سنگر آورد اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد جامه نور دید خوشش ز خون تر آورد او فزاد از زمان که او برگفت خوش آورد کوش تمام اهل محشر فغان کمر آورد نال و بانك یابنی در صف محشر آورد چون ز جفا بر بد سرقامت کبر آورد کا و غرقه خون آن جعد مغنبر آورد

شافع عرسه جزا و قدش ز کف لوا	بیدق واژ کون چم عباس دلا و اورد
ناید اگر شفاعت از روز پنجونبهای او	کیست که ایمنی دران ورطه دازا و اورد
هست و نایش امید آنکه بر سر دستخیز	از اثر شفاعتش چهره منور او برد
ترجمه حدیث شریف کسا است که بخانه حاج وفائی سلمه اتم برشته نظم در آورده اند	
مرا طبع اگر نار سا یار سا	نباشد گزیر از حدیث کسا
گذشتن مرا از حدیثی چنین	بسی دور باشد ذرای دزین
و روح الله در جویم اول مدد	که جان را ردد باید از وی رسد
پس آنکه کنم عشق را پیش رو	نهم عقل را در بر او
که کر عشق نبود دلیل	نشاید که پای اندر این ده
کنم رسته نظم و اناب دار	بر او بر کشم لؤلؤ ابدار
وفائی دمی قصه غاز کن	بال عبا خوش دمساز کن
وفائی وفاداری از سر بگیر	زال عبا فیض دیگر بگیر
حدیثی است از حضرت فاطمه	که بی واهمه کویش با همه
بگفتا که بگر و نری از روزها	بدر شد مرا و ار داند سر
بفرمود کای دخت دل بند من	مرا ضعف سستی است اندر بدن
بگفتم پدر ضعف سستی تو را	مباد او باد پناهت خدا
بفرمود کای دختر با وفا	بپا و مران یمانی کسا
یمانی کسا و پیا این زمان	بپوشان مرا زیر این طیلسان

که سرّی نهان در پس پرده هست
 خدا خواهد از پرده سازد عیان
 بخود خواهد او عشق بازی کند
 نظر کریمش چون بپوشیدش
 چنان رویش از نور درخشد بود
 برای مثل گفته شد ماه بدر
 ماهی بود یکشب او را کمال
 پس آنکه حسن پورم از ره رسید
 و سد گفت بوئی مرا بر مشام
 بگفتم که ای سوه جهان من
 بود جد پاکت بزیر کسا
 پس اندم حسن همیشه روح روان
 بگفت از من بر تو ای جد سلام
 بگفتش برافت رسول مجید
 نشد نقدی که اندر آمد ز در
 چنین گفت بعد از دور و دور ملک
 مگر جد پاکم رسول خدا
 بگفتم تو را جد رسول امین

که بی پرده زین پرده آید بدست
 خدائی خود بر زمین و زمان
 مملکت ملک بر فرازی کند
 رخی چون در رخشد مهر دیدش
 که بدر در رخشد اش بند بود
 و گرنه مهر بدر را چیست قدر
 بود اله از روی عکس بلال
 سلامی آید از جوانی شنید
 که آن بر روی بیوی خیر الانام
 نگویده بوی جاذبان من
 بخواب خوش اسوده باشد بسا
 روان شد بر سر زین انس و جان
 بود تا کنم در برت من مقام
 بیای مرا مایه هر امید
 حسینم روان همچو قرص قمر
 که آید مرا بوی جد بر مشام
 ز مهر اندرین جا گزیده است جا
 بزیر کسا با حسن مهر دو باین

بجدم مگر م سزای	پس آنکه بسوی کسافت شاد
ز بود تو او برد عالم	بگفت ای که این ز تو او بر گزید
ز قربت شوم تا این سرفراز	بود تا که ایم به پیش تو باز
چهر جان اندر امر مرا در بدن	بگفتش تو من من تویی ما و من
بتوان قیامت من امید واد	بپای مرا مایه افتخار
بهر دوسرا اعتبار منی	تو خود مایه افتخار منی
بکار تو کس را نباشد سبق	تویی مظهر مظهر عشق حق
جزائی نباشد تو را جز خدا	بپای شهیدی که اندر جزا
که ناکه نرآمد ز در بر الوحسن	نبی با حسین بود اندر سخن
بگفتا که بویی رسد دره شام	بدخت پیبر بداد و سلام
زدل می زنداید هزاران غم	که آن بود بوی ابن عم
که خاک سرای طریقه استی	مگر این غم در اینجاستی
بز بر کسا باد و فرزند تو است	بگفتم بی آنکه دل بند تو است
نظیر کرد و دید او بچشم خدا	بسوی کسانش لافتی
تجلی نموده است اندر سر جا	بعین خدا دید عین خدا
تجلی نموده است در سر محل	بچشم خدا دید نور ازل
خدا و حقیقت در آیات دید	چهر روی خرد اندر سر مژات دید
زمن ییونی از مالک یوم دین	بگفتا سلام ایر سول امین

سلام و تحیات بهر وقت ز حد
 پیبر جواب سالش بیدار
 چه با عقل کل عشق کل قرین
 پس ان عقل کل مایه سر وجود
 که ای انکه بر سر تویی تاج من
 دو معراج بودم ز جان افرین
 یکی در سما باد و صد و اهر
 یکی در شب و دیگری روز بود
 ولی شب بچام میزد پای بر زمین
 مرا مار ای ایت روی تو است
 نظر کرد سوی کسا فاطمه
 بسوی کسا اشار و غوغا کردند
 بکفنا سلام و بیدارش جواب
 بزیر کسارت چون فاطمه
 زبانوی حق چون عادت شد
 عدد و شش حسنه جانان بود
 خدا بین نریند بزیر کسا
 خدا خود منزه بود از عدد

زمین بر تو یعنی ز حی صمد
 پی او نش اغوش جان بر کسار
 نمود افرین عقل و عشق افرین
 سخن از علی با علی میسرود
 تو مقصود من از دو معراج من
 یکی در سما دیگری در زمین
 یکی در زمین خانه فاطمه
 که آنروز و شب هر دو فیروز بود
 که شب تیره و روز شد و لفری
 که قوسین من جفت ابروی تو است
 بزیر کسار دید یاران همه
 سوی شری باب و فرزند رفت
 گرفت از پسر نخستش داد باب
 فنادانند مرا فلاکیان همه
 خدا را خدائی شد اندم بکام
 کسار و کش زان عدد زان بود
 کسی را بجز خسر یعنی خدا
 ولی این عدد واحد است و احد

خدا را اگر بود جا و مکان
 خدا کر منزه نبودی ز جای
 پس آمد ندانی بصوت علی
 ندانم من ایا ز تحت کسا
 که ایسا کنان سموات من
 نگریم من این خلق نه آسمان
 نه کوه و صحرا نه بحرو نه بر
 نه عرش نه کرسی نه لوح و قلم
 مگر از پی حبه این پنج تن
 پس آنکه امین خدا جبرئیل
 کیانند ایا بزهر کسا
 جواب آمد از مصدق عز و شان
 که ز هر است باب و باشوی او
 که این پنج ما دانسته اند یار
 نمی بود بود نه افلاک را
 چه جبرئیل واقف شد از سر هو
 که یارب چه باشد که این بدینوا
 دهی از نعم از فضل و جود و کرم

نهان بود در زیر ان طیلستان
 همی گفتی شد بزهر کسای
 بصوت علی بود و صوت جلی
 بر آمدند ایا ز فوق سما
 بذات صفات و بیات من
 نه خلق و زمین و نه خلق زمان
 نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
 نه ایجاد هستی نه ملک عدم
 که هستند مطلوب و محبوب من
 بگفتا که ای کرد کار جلیل
 که بر ما سوایند میر و کیا
 بجبرئیل گای جبرئیل ابدان
 ابا هر دو فرزند دجوی او
 نه شش بود نه هفت نه سه نه چار
 نه بود تو و خیل املاک را
 بخاطر خلیدش مرا برین ازو
 نوایاندا ز قرب اهل کسا
 دل پُر زانده و شاد او رم

با عزاز و اجلال این پنج تن
 بفرمودش ایرد بر و سويش
 گرازمان باشد نشان تودا
 توازمانشانی بهمراه بر
 بیک سوبندهای تدبیر را
 توایات تطهیر بهر نشان
 بپاگان نشانی زیبا کی بر
 پس از ماریان بر رسول نام
 که ما و خدائی بکام از شماست
 و خلق مهر و مهر و عرش بلند
 رسید و رسانید بعد از سلام
 سری از پی اذن بر خاک سود
 گرفت اذن و شد در کساجر پیل
 خدائی که مجست در لامکان
 بیالید بر خویش و شوق و شمع
 پس آنکه خداوند این نه قباب
 پیر سید از پادشاه رسل
 بنزد خداوند این انجمن

که سازی مرا سادس انجمن
 ولی خود مرد و سويشانی نشان
 نباشد توداره بسوی کسا
 که تا سوي ایشان شوی راهبر
 نشانی برایات تطهیر و
 بکبر و بر چون رسیدی بخوان
 به نیکان ز نیکی سخن ساز سر
 هزاران دور و د و هزاران سلام
 اول تا ابد دوام از شماست
 تو ما و عرض ایشه از جمند
 پیام خدا پس طلب کرد کام
 ز بونی و پستی و پوزش نمود
 بیک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
 عیان دید در زیران طیلسان
 چه از قرب حق یافت عز و شرف
 علی ولی لایق این خطاب
 که این انجمن را چه باشد نزل
 چه قدر است ای پادشاه ز من

پس آنکه بگفت ان رسول مجید
 بجقی که حقش مرا از ازل
 مراد بر ما سوی سروری
 بهر محفل باشد این گفتگو
 سِغْفَارِ گویان ملائک همه
 زبان خدا پس سرود این سخن
 رسول خدا بار دیگر بگفت
 بهر جا شود ذکر این ماجرا
 بیزمی گزاین بزم یاد او روند
 بیزمی گزاین بزم آید سخن
 ذکر یاده گفت ان زبان خدا
 ببرد و سرآمده از حق رسید
 حدیثی بیاد امدم سوزناک
 بیاد امدم قصه جان گزنا
 چه در کربلا شد بر او کار و شک
 پس آن حجت از بهر قوم عنود
 که من خودی کی هستم از آن کسا
 که من یک تن استم از آن پنج تن

بحق کسی کا و مرا بر گزید
 بداد صفا تا ابد بی ذل
 نبوت بمن داد و پیغمبری
 شود رحمت حق در انجا فرو
 بیزمی که دارند این همه
 که خود در ستکارند یا وان زمن
 در این سخن را ذکر باز سفت
 ز حق هست هر حاجت انجا روا
 دل پرزانده شاد او روند
 بماند مراد و نماند حزن
 که ما و ستکاریم یا وان ما
 که هستیم ما و ستکار و سعید
 ذکر ب و بلا و از آن جان چاک
 ز سلطان دین خامس این کسا
 ز پیدا داد ان قوم بی نام و شک
 با تمام حجت زبان بر کشود
 که اهلش بیایکی ستوده خدا
 که حق گفت هستند مجتوب من

<p> من از ان کسانم که فرمود حق من استم از ان خمسه بی بدیل منم آنکه پیغمبر پاک زاد همی گفت ان خسر و خافقین که از من نباشد شما را قبول شنیدند و دیدند و بشناختند کشیدند بروی حق تیغ کین بکشند تهلیل و تکبیر را نمودند دانسته او را شهید وفائی از این ماجرا خون گری </p>	<p> که بر این کسان نیست کس سبق که سادس بران خمسه شد جبرئیل مرایر سر ووش خود مینهاد حسین از من است منم از حسین پرسید از اصحاب خاص رسول بروی خدا تیغ کین اخشد بکشند دین و امام مبین مخاطب با یات تطهیر را که مائیم محکوم حکم یزید بان شاه لب تشنه چگونه بری </p>
<p> نمیدانم چه بر سر خامه غبرفشان دارد بمدح دختر زهرامکر خواهد سخن گوید با هنک حسینی مدح خاتون حجاز را چه خاتون آنکه او را نه در حق درستی جیابند نقاء بود عفت حجاب او بیا عصمت تماشا کن که از بهر خردار نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حکما </p>	<p> در منقبت عصمت صغری جناب و ذنب خاتون سلام الله علیها که خواهد سری را سر از پنجاه عیار دارد که بانغان منصوری انا الحق بر زبان دارد بصد شود و نوا خواهد بعالم و ایگاد دارد چه خاتون آنکه جبر پایش سر اندک استاد دارد در عصمت افتاد و مکان در مکان دارد در این بازار یوسف هم کار او و یسماء دارد نزد این دارد نهان دارد نشا از این و آن دارد </p>

تکلم کرد بشوهر که زینده فاش میگفت
 بودند اموی بحق ان عصمت مطلق که زود
 بودند کرسی فلک کمتر پاید قدرش
 ز شرم روی او باشد که این مهر در خفا
 نه بیند تا که غریب پر توی از ماه رخسار
 بجز آنکه ز کس دیدن اثر باز است در کلشن
 نبیند تا نظر بر سایه اش خورشید تابانرا
 نکویم من بود مرهم کینر مادرش زهر
 زنی باین همه شوکت ندیده دید کرد
 چرا باین همه جامه جلالت عصمتش در
 خرد گفتا خوش ای پنهان سر این معنی
 ندادم باور را گویند دیدم دیدم مردم
 اگر مستوره ایچا چون خورشید خشنه
 تجلی کرد تا ظاهر شود حق و برند بر اطن
 در این محفل بود هر اطهر حاضر و ناظر
 حیا از روی زهر اینم ابرو نه میگویم
 سخن هسته تر باید که شاید نشود زهر
 صبا و در نجف بر کو تو با انشیر زنی

لسان حیدری کو یا که در طحی لسان داشت
 کمیند چاکر او یا بفرق فرقدان دارد
 اگر گویم که قصر قد و جاهش نربان داشت
 بدل مان زمینش اسما هر شب نهان داشت
 فلک از قوس مهر گویش تیر و کمان داشت
 ز شمش تا قیامت رخ بر نیک و زعفران داشت
 بچشم خویش از خط شعاعی صدان داشت
 اگر راضی شود او مرعش منت بجان داشت
 زنی باین همه سطوع عالم کی نشان داشت
 میان کوچه باز در هر سو عیان داشت
 که هر کس قریش افرو ز نر و نر امتحان داشت
 که دود آغوشش محفی از نامحو ملات داشت
 نه بر سر چادر نه ساتر و نه سایبان داشت
 ز بال قدسیان هم ساتر و هم سایبان داشت
 و کز نه گفتی زینب چه از رها بجان داشت
 که زینب سر برهنه ز بیم شامیان داشت
 و کز نه سوز آتش صد خطر بر حاضران داشت
 که زینب بر مشق و کوفه چینی خونه شاد داشت

<p>بکواز داغ مرک نوجوانان پشیدند خصوصاً در مرک اگر نایامت داغ و چون پس از قتل حسین بابکها غم چو کند ز اگر خواهم زغمهایش بیان یک داستان بود بهر شفاعت هر کسی حاجتی برکف</p>	<p>بزرگ یار محنت سرو قدی چون کمان دار بیای سرو قدش ز لشک خود جوئی توان دار که اطفال صغیر تشنه لب یک کاروان دارد بهر یک داستان دغم هزاران داستان دارد وفائی حقیقی قاطع از این تیغ زبان دارد</p>
<p>در مدح و مناقبت یحیای مصطفی حضرت مجتبی صلوات الله علیهما نه هر کس شد مسلماً میتوان گفت که مسلماً نه هر سنک از بدخشانست لعاش میتوان گفت جمال یوسف اندر وی بحسن خود مشهور اگر صدر ستم دستان بدستار دست پابند نمیشاید حکمش خواند هر کس لاف از حکمت سرت سودائی دنیا و خود در فکر دستار مرا از وعده خود و قصود اغوی مکن غافل ولی ذوالنن یعنی حسن انحر و خواب نه جُشن با عشق جُشت نه بغضش موجب این وجودش واجب ممکن نماد عالم خلقت کهی میخوامنش ممکن کهی میدانمش واجب بصورت بود چو حیدر با بصیرت همچو سنجبر</p>	<p>که از اول بایدش سلمان شد آنکه مسلمان شد بسی خون جگر باید که تا اعلی بدخشان شد صفایوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد بمکر و حیل و دستان نشاید پورستان شد که عمری بندگی باید نمود تا که لقمان شد در اقل فکر سر باید شد آنکه فکر سامان شد بهشت بی قصود من هر چه مقرر بجانان شد که هر چه باز عذابا قدرش مکن در کار که جُشت محض جُشت کشت بغضش عین عیار ولی در صورت واجب این عالم نمایان شد نه ممکن هستنی واجب که هم اینست و هم شد ولی حضرت داور مدار بین و ایمان شد</p>

بقدرت او همچو نما چون احمد مرسل
ستایش کردش ایم تا که ارم شد در عالم
چیز نامش حرز جان بنمود پور از دامن
چهره با صوحسن فی انا الله گفت موسی
همین صوحسن بود که گردید از شریک
بوصف ذات پاکش از منم از نو مطلع دیگر
شهی که اسبش شکار دست یزدان شد
وجودش در تجلی از عدم باشد بسی
زهی سودای باطل کی توانم مدح آن
چنین شاه که خلقت شد چنانکه یزدان
مکر انصاری داشت انظوم بی یار
ز ناچار بی بیعت دادست انشاء بی لشکر
مکو بیعت که از شمشیر صعب تر بود
مکو تیداب که آتش بسی سوزند تر بودش
دو سبط مصطفی دادند جا از بی بی
حسین پیش از شهادت گزشتایر شد اما
حسین بلکر علی اکبر شد از دست خفاکش
وفائی که ز غمهایش بگوید تا صف محشر

بقوت پنجه اش مشکل کشای شریک شد
هواش نوح بر سر داشت تا ایمین خطوفان
نرسد بس این شد از بر او از دیکستان شد
فراز طور سینایش ز جان عمری شناخوان شد
همین نور حسن بودش که اندام طویله
ز شرق طبع همچو اختر تابند ز رخسار
بخاک استانش حضرت تعبیر یار بدیدان شد
حد و شریح حقیقت با قدم بیکر تاب یکسا
که مدد گشت خدای وی بهر مدح و ترانه شد
ببین کاهل چه از اوقات در تحت تابان شد
که هر جود و جفا فی شد بر او از نصار و یار
چهره یکناس نبودش باور آخر کارش انسان شد
چهره و بازو و چسبان قمرین عهدش پیمان شد
همان ابی کران مرغ دلش در سینه بران شد
ز بی ابی حسین اما حسن از ابی بچا نشد
حسن بعد از شهادت انقش پاکش تیر باران شد
حسن هم فاسمش با مال از ستم ستوران شد
بیان کی میتواند زان یکی از صد هزاران شد

در مدح و مناقبت خالص ابا حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

بها راست کند جاهر کسی در طرف صحرا
 کبوتر وارده و هو کن برادر سینه پنهانی
 بکن این شود و غوغا داد لادر عهد پرنائی
 فغان وزاری بلبل بین وقت سخن با کل
 هم عرت بی باطل رفت پس کو حاصل ایغا
 همه در اندک باران نرید در چمن دیمجا
 تعلقهای تن از قرب جانان کرده محروم
 رها کن این تن خالی که اصل تو است افلاک
 تو را ای انا الله میرسد از خوشبختی
 در این دوازده در خود پرستی و لرهی ایدل
 تو تالی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی
 فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله
 تو را تیرید مباد که توحید زد دل زاید
 چه جامی چه صهبائی چه توحید چه تیرید
 می صاف محبت نوش باده می کسار انرا
 همه از باد محبت حسینی تا ابد سرخوش
 ز افغان و دو خم و زهرم این باده کلو

نئی از بلبل کتر در افکن شور و غوغائی
 و یا کو کو چه قمری زن پیاد سر و بالائی
 و گر نه چون خزان عمر شد از عهد پرنائی
 که دیر بار و صد غلغل و وصل کل تمنائی
 چرا تخی نمپاشی در این مزرع بدانائی
 تو تالی از سحاب دیده کان اشکی نیالائی
 تو خود را چون کنی در غل شکایت که بشما
 توئی مصداق کرمنا که پور پاک بابائی
 برای در شنائی در شب تا دار برون الی
 تو چون عیسی نکردن بکن ری عمر شریف
 مترس ایدل بدین احمد که نکیش ترسانی
 ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیائی
 بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی
 تو نشیند مکر نامی که میکوی بند مینائی
 که در میخانه توحید محمود نشو شدای
 براه حق گذشته از سر هستی بیگمائی
 چنان جو شید که جوشش هم کشند دیر

هم فانی ولی باقی چه بوی گل به پیش گل
 پی جت حسین بود آنچه کردند آنوفاکشا
 من از عشق و نوکای نبی بروی بدانستم
 همه پیغمبران یکسر بنوشیدند از این سلغر
 محمد عقل کل ختم رسل چون عرش به شد
 نبی دانست قدر این باد را انسان که بایست
 مگر نشنید از باغ نبی بنجا پیغمبر
 بکفنا جبر پیل ایشاه این منت بدوشم نه
 کهی بر دوش او بود که جنکام سچو بحق
 حسین عشق حسین ملت حسین دین
 الانطق نطق شعربت اکنون چه جوئی
 تویی ان گنه مخفی دراز ز این بحر و خان
 چکویم هم مگر کویم تویی ادم تویی خاتم
 نشد آنچه بر منی که شد بر چاکران تو
 تو هم مطلوب هم طالب تو هم مجذوب هم
 تجلی دراز بود است حسن کی زالی را
 نباشد در دو عالم غیر خالک استا تو
 چنان کت بند میدانم نکویم زانکه میرا

هم چون سرو سر سبزند و همچو لاله خمرانی
 تو لای حسین نو حید بخش آمد بوالله
 که جز عشق تو لای حسین نبود تو لای
 که هر یک را بود در سر بقدر خویش سودا
 ز شور باد و جت حسین کشت اسرانی
 که بر دوش این سبوا میکشد آتش بندها
 که بر دوش کشید چون گل و یحان بزبانا
 زد و تو خود بدوشم ز جوابش لای لای
 کهی بر سینه از بهر نزول وحی بالایی
 حسین مصداق هر حجت نبیانی چه
 که طالع شد ز شرق طبع هر شعر چه شعری
 تویی اجبت و امضا و بل معنای معنایی
 تویی نوح و خلیل الله تو موسائی تو عیسی
 بقران قصه میچی مثل باشد تو بجهلی
 تویی سالی تویی سلمائوئی و امق تو عنبر
 تو هستی جلوه ان حسن و اصل ان تجل
 برای اندیا و اولیا ما و اولیا
 حسین اللهیم خوانند با بخون سودائی
 تویی

نوئی منون خدا آری که هم سرتی هم ناری
 امرت مصطفی با آمد از هر چینی بالا تر
 شفیعیان صف کحشر شفاعت خواه هر
 پیمبر جد پاکت و حمة العالمین آمد
 بود خال صرت صد بار زب زب کحتر
 زدی ز این و فطرس از پرسم قدر مقدس
 اک ایشاد عزای تو نمسودی نمسودی
 توئی ان کوهر بکتای در بای عبودیت
 وفائی ایشه خوبان بعثتت بمسپار جا
 مرا حب تو نس باشد چه در دنیا چه در
 شها غرض ناک یک نگاهی گوشه چشمی
 جها چون چشم سوزن نند شد بر عالم
 بحق تشنیکهایت که از این تشنکی ما را
 جز این بس در بدیدمان بجا داریم از این
 تو هم ای مهدی داد می مکر ما ز کف داد
 بطور داستی گویم که یا باید بروی
 مرا بای خانه بایست در ارض غری ایشه
 بود هر بیت بیتی عوض در آخرت دانم

بحق حضرت باری که در هر چینی بکتائی
 تو جانی مصطفی بلکه از جان نیز بالا
 ولی دارند امید شفاعت از تو یگانی
 ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی
 بود اب فراتت مر مرا خوشتر ز هر مائی
 که جز تو نیست کس فریاد در بر در بر
 بسوی جنت المادی کسی با جا و ماوائی
 چنان کت میتوان لفاف که اصل اصله
 چه باشد کوزه احسان نظر بروی نغمائی
 بر این که چه دیگر میفرائی اهل عطائی
 و گرنه کار ما خواهد کشید آخر بر سوائی
 تو میدانی و میانی که زین رشته بکشائی
 رهائی دهنه برابر رحمت حکم سقائی
 بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو پند
 خرام از پرده بیرون اخراج بر تماشائی
 و یا بر حال ما بچا و کان یکسر پنجشائی
 پسند طبع غرارد و بساید لطف فرمائی
 ولی یک بیت باید عوض بایست بر نیائی

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین زین العابدین علیه السلام

<p>بهر دیار که زد عشق خیمه لجال امیر عشق بهر کشورها که رواورد بهر کجا که تجلی نمود جلوه عشق همواره عشق و بلا را از گزیری از هم نیست همیشه جام محبت ز غم بود لب برین بلا چه لازمه عشق شد مکن تشویش ز خویش بگذر بگذر یا بعرصه عشق بناظر آنچه در سد باشدش زوال آنرا اگر که بر تو عشق افتد بکلبه دل کسی که از شرف عشق سر بلند می یافت قبول عشق و بلا اگر نمی نمود آدم گرفته زادم و نوح و خلیل و هود و بقدر حوصله زین جام جرعه نوش بلا و عشق بدوران تمام دور زدند خصوص سید متجاد منخرامجاد بپای علین چنان هر دو چارم وجه شدند لا اهر آنچه فرو نداشت عشق افزون شد</p>	<p>برای امن و سلامت نکرماند بحال بلا مقدمه الجیش او بود لا زال بلا فکند در اینجا ز هر طرف زلزال بلا و عشق بهم توانمند در همه حال مدام سانه غم عشق از بلاست مال مال هجوم لشکر غم که تو را کند پامال اگر که گشته شوی هست غایه الامل بغیر عشق که او را این دو نیست زوال زیم او را در بارها شود اقبال دو کینی او بداندش برای اوست وبال همواره تا باند ماند بود در صلصال زانبیا همه تا اوصیا و پس امثال نه چون محمد چون ال او محمد کمال نیازند جرین بنی بجز محمد وال دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال بگر بلا که ننجد تصویرش بخمال رسید کار مجائی که درک اوست محال</p>
---	---

منش خدای ندانم ولی روا باشد
 که از صفات جلالتش یکی بیان سازم
 هر آنچه هست بیکتی و ملک ناملکوت
 منظم است از او کار و اسمان و زمین
 زبان ناطقه لالست اگر چه تابه بد
 هوای مدحت او بود بر سرم اما
 غم مصیبتش از مدح شد عیان کیم
 ثنائی او همه ماتم ستایشش همه غم
 مثال زهره و خورشید قطره دهر باست
 بدشت کرب بلا گویم او کدام غمش
 چکویم ااه از اندم که خیل همچو سبل
 وجود و کینه پس آنکه زدندش کین
 ز تاب شعاع آتش به پیچ تاب شدند
 شد انلیل چنان از هجوم غم اندوه
 برای کرب بر بار او کشید با همه درد
 زدست ظلم و ستم چرخ دون ندارد و جو
 بدتر از غمش پیک عقل پی بسر
 قدی که از الفام فرستم شد راست

زحلم او بجد آیدش که راست دل
 ز عرش و فرش بر آید صدای جلال
 بنحوان نعت او دین و خوار عم نوال
 مرتب است از او روز و هفته و سال
 مبدح او بر آید سخن چه در لال
 ضرر طبع مرا ماتمش بر اول فال
 فکند بختش اندر وجود من نزال
 مدیچ او همه اندوه و وصف است مهال
 بلا و محنت او از نم بهر چه مثال
 غم عیال که فنا و باغم اطفال
 روان شد او پی نثار ایشان باستجال
 باشیانه آن طایران سوخته بال
 چهر مرغ سوخته بر بایکه تیر خورشید
 که هست خود ز پیا نشن بان ناطقه لال
 که کوهها نتوان کشت زیر او جمال
 بیای او غل از پای دختران خلخال
 چهر پایش ابله دلاست پای هم نیال
 شد از تطاول نادر است آن دین چو نال

<p>دخش چه بد کرد خشنده فامش چه بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال که گس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال وفائی است ستایش کر محمد و آل قدر بنا صیه من نوشت حسن مآل چه ساره ایست که او خالی است خط و</p>	<p>ز جور دشمن غدار و از تجلی دوست شهادت من که مرا نیست در صیغه عمر ولی ثنای من اندر خود و جلال تو نیست چون نام من زو فام من نهاد بگفت کلم به مهر و وفا چون سرشت دست قضا اگر ز یود الفاظ شعر من عاریست</p>
<p>در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام هر دو عالم با سر یکوی او سودا کند فی ز سر در راه جانان فی زبان پر او کند خون نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند باده اشک سرخ و ساغر دید و ل میثا در مزاجش تار کار نشانه صها کند دوست را بچون خوشیش خوش را بی کند وز عذر و کلامش ناز بر عذر او کند خون نمی بیند بآلودی در پا او کند چند جانان خار را گل خار و ادبا کند غیر خو هر چه بیند سر سبز نغمه کند شکر نهائی برای خالق تنها کند</p>	<p>عاشق آن باشد که چو سودا کند یکجا از برای سوختن پروانه سان پروا کند در خم چو کان حکیم دوست که در خم چه کوی عاشق آن باشد که چو در برم جانان قرب چو حدیث لعل جانان بشنود از ناز و ناز اینچنان سازد زخو خود را فی و زیوش عاشق آن باشد که ششش طعن بر و لوق ان بت بالا بلاش کر فرستد صد بلا از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب عشق نازم که چون میثا ز لعل کشور کیست عاشق آنکه در زندان هر روز صف</p>

شد پسند خاطرش نهانی فرزندان زان
نیست در توحید استثنا بغير ذات حق
که قدر کردم قدر نیست بی فرمان او
یک اشاره کر کند عالم شو یکسر عدم
بر جبین ابلیس را و داغ ابلیسی نهید
ز آب آتش نوح و ابرهیم را بخش نجا
حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم او
یا رب این موسی چه وسایست که این جلوه
میشکافد سینۀ سینا و عمر آن زاده را
که عصا را بر کف موسی نماید از دها
یکدی می شد هم دشمن تا یافت ایند از د مشر
زان سبب باب الحوائج شد لقب او که او
هر که شد امر و چون ابلیس از این بخت
مطلعی کرد دید طالع باز از عزت خیال
هم چه احمد سیر در قوسین او ادنی کند
قامت موزون او سروی نیاغ فاسقم
هر کجا او را مکان انجامت و شکلا^ن مگا
هست موسی موسی که هر کس موسوی^{است}

ناد و ناخود و ابد پیش از دیدگان کند
جان فدای اشمی کو کار مستثنی کند
ورقضا باشد مصور حکم او امضا^{کنند}
عالی ایجاد باز از نو یک ایما کند
بوالبشر را دم او از علم الاسما کند
اب را غیر از آتش لاله جمر کند
ناظم دین است دین راعی و او انشا کند
رخسار جهان موسی و دل سینا کند
از ظهور یک تجلی خرم غشیا کند
گاه از همدستیش موسی بد و پضا کند
ورنه عیسی کی تواند مرده و الحیا کند
هر مراد و مطلبی حاصل کافری کند
خال محرومی بر در موقوف فرزند کند
جبرئیل خامه دابر کو که تا انشا کند
کنج زندان افسس جان لذت سری کند
ناابد نشو و نماد رسایه اش طوبی کند
خو و جو افتدش بغداد و ابطی کند
تا زبر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

<p> سید قران لقب یس نسب طه حسب هل اتی خو والضحی روان مه واللیل مو شد بداد در شان او شانی دیگر در شان قطب ایمان کعبه دین قبله اهل بقین چونکه دایم شیوه مظلومیت در این خواست تا مظلوم باشد و انسیب مسموم ظلم هر وفی که فرعون باشد از ان هم منفعل بهر او سندن بن شاهک قتل مظلوم را هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است دو دظلم و ظلمت هر دین ظالم بین که او دو دظلم انیکخت اما کشت و شن تر جراح کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان باید ایزد وصف خود را بخو کند از هر انکه مثنوی شمنانرا میداد بد بس القاد </p>	<p> انکه ظاهر از دولاب سرو ما او جی کند کش خم حامیم ابر و قصه از طه کند خواست محکمه خدا مر و را ابد کند طوف بر کرد حرمش مسجد الافقی کند باید او هم افند بر شیوه ابا کند ورند عید کی تواند حکم بر موی کند شد باین موسی که فرعون کرد بر موسی ملترزم شد چون اعانت بر شقی اشفاق کند خاک عالم بر سر دنیا و مافیها کند خواست خواش انجراغ دود زهر کند نور حق را مدبری کی میتوان طفا کند کس شنای سیج اسم ربک الا عملی کند کس نباید قصه ز الله الا الله کند انکه ماوی دوستان را جسته لا اوی کند </p>
---	--

<p> در منقبت سلطان سر بر او رضا ای خاک طوس چشم مرا تو بیا توئی داری دم مسیح تو ای خاک مشک بپز ای خاک طوس چون تو مفاد رضا شد ما یم دیر دمنده سر اسر دوا توئی یا نکبت بهشت که دار الشفا توئی بر تر هزار پاید ز عمرش علما توئی </p>
--

اینها طوس بود و ملواتوی علاج
ای ارض طوس خاك تو کو کرد احسرت
اینها طوس تبت این بس از شرف
شاهنشاهی کی خیل ملایک بدر کش
شاهنشاهی کی سلسله انبیا تمام
شاهان زبان خامه مجد توقا ص است
ایدت کردگار که چون جد تاجدار
ایکشتی نجات ندانم تو را صفات
جبریل طبع باز ز عرش خیال من
ای آنکه در طریق مدار همتا توئی
کر خوانمت خدانه خدائی و لخد
هم مظهر خدائی هم مظهر خدا
ناچار خوانمت چه بشر ناانکه چون نبی
تو ام بود حدوث وجود تو با قدم
محکم حکمت آمد حکم قدر تمام
وافی بعهد خالق کافی با مخلق
مشکوة نور ارض و سما را زاجا جة
هم سبط مصطفی هم شبل مرتضی

بر در دها طبیب بفهماد و اتوئی
قلب جو سما هیزا کیما توئی
مهد امان محمد شاه رضا توئی
دایم بر بند سجد که مسجود ما توئی
گویندش ایفدای تو چون مقتدا توئی
لیک ایقدر برین است که دست خدا توئی
در عقد هاهای شکر مستی کشا توئی
دائم بجز علم خدا ناخدا توئی
اورده طلعی که از انوارها توئی
بر حق و انس رهبر میرهدا توئی
چندان غمزد در تو تجلی که همتا توئی
ایند جلالت و جمان خدا توئی
مصدق کریمه قل انما توئی
بر خلق ابتدا توئی و مشاهدات توئی
کی بیوضای تو است قضا و قضاء توئی
قول الست قایل قالوا بلی توئی
مصباح روشن شجره ولا توئی
هم نور چشم حضرت خیر الانسا توئی

بر دو مین ال عبا ثالثی بنام
 فریاد بهر غم و کافی بهر الم
 و الشمس انبی بود از روی انور ت
 نبود عجب بشان تو تنزیل هل اتی
 بحر کرم محیط هم قائد امم
 شاهد بهر ضمیری کافی بهر خطی
 باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی
 فخر همین بر است که در نشاتین مرا
 لطف تو شد دلیل وفای بسوی تو
 خواهد در و چهر از تو بدینا و آخرت
 نعمت در این سرا و شفاعت در آن سر
 پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد
 این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال
 وین میکشد مرا که بصدق و صدق
 هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو
 نه مونس نه دار و نه یقوت خضار
 سوزم بحال بیکست یا غریبت

خامس ذی بعد خامس ال عبا توئی
 حصن حصین عالم و کف الوری توئی
 توضیحش آنکه ترجمه و الضحی توئی
 قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی
 عین عطا و منبع جو و سخا توئی
 وافی برای ترجمه قل کافی توئی
 مقصود از فرینش ارض سما توئی
 مولی توئی امام توئی پیشوا توئی
 حقا که در طریق هدایت و هدایت توئی
 بخشایوی که مالک هر دو سرا توئی
 چون منبعی شافع و رزق جرات توئی
 همواره دوستان تو در کنه تا توئی
 در ارض طوس بیکس و بی شنا توئی
 در دست خصم کشته زهر جفا توئی
 بالله غریب بیکس و بی اقریا توئی
 در غربت او فدا بر نیج و بدلت توئی
 یای طبیعت که بنم مبتلا توئی

در منقبت ثالث شروط لا اله الا الله ابو الحسن الرضا

جمال آن پری بی پرده نا از پرده شد
بسودای سرفش لبم سرگرم سودا شد
ز آشوب سرفش نه من تنها پریشان
ز جان بلبل شیدا بر آمد ناله غوغا
تجلی کرد حسن او بر روی بیک طو
طراز طره عذرا و شود عشق و امل شد
خمار نشاء مینای عشق بر باد و وحد
عجبت شوروی ننگ شکرت فغان دیر
نفس سیهامی کرد نا از تن نهان ماند
با بر ساحل چشم بین بر مردم ای
در اول عهد ها بستی که با من مهر بان
مر آنک مناهست اسان ایشه خویان
همین دولت رفیض نشاء عشق مرا کافی
توئی نائی من نمی پیش از این دیگر نمیدانم
شه نشاهی که مرآت مثال الله علیا شد
بمکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب
صفا از دی بکسر بدانش مدغم و مضمین
در اول صفحه امکان چه صادر شد

مرا از نهان از پرده جان اشک و شد
شدم نا با خبر بکسر دل دینم پیغاشد
که در هر حلقه خلقی و اله و حق و شید
چه از هم غنچه خندان آن گل برک ترا شد
کهی در هم کل بخون کهی در روی لبی شد
کهی در شکل سلی آمد که طرز سلی شد
کهی ساقی کهی ساغر کهی کام مینا شد
که هر شبر بن لبی دلمایه صد شور و غوغا
ولی عشق تو کاری کرد کان بچاوه سودا
کرت براهل دریا بکنظر مبل تمام شایید
چند کان عهد ها بشکسته بکسر خود
بدانم که تمنای تو بر ترک تمنا شید
که بیتی چند در مدح ثنات بخوانا شد
همی دایم برون ز نای من این گونه او اشد
جمال از دی از نور روی وی هویدا شد
چه انشه جلوه کرد در جهان محال معال
کهی شد مظهر الاسماء و کاهی عین اسماء
کنا نغحه هستی نکاح وی محشی شد

چه سخن در وصفه اش ان ثابت و سیاده زیبا شد
 امین خطه توحید و شرط الا و الا شد
 طفیلش ماسوی یکسر کو اهرم خمر فکوشد
 وجودش از وجود اسبق بعینه عین باشد
 بعالم فیض او ساری علی تابادی شد
 خراسان خراسان از آنکه او را جا و ماو شد
 بامر او زمین ساکن بیکس جرح بویا شد
 که دستش دست حق پایه اش از هر چه بالا شد
 ز فیض علم الاسما مگر مکتب و الا شد
 که شد ساحل جودی نجات وی دریا شد
 سراسر نار و خرویدی بوی بردار شد
 ز نور روی او یکدانه در طو اشکار شد
 تجلی للجبل و اندک سینا خرموسی شد
 که بی جفت اندرین عالم تولد از ان مسج شد
 چنان اندک چمن سر و صنوبر سبز و عناب شد
 که طفل قطره در بطن صد تو لوی الا شد
 فسیم و مزخ جنت نظام دین و دنیا شد
 بشر برده می کرد که خصم جان اعدا شد

امام هشتمین قبله هفتم که نکر دون
 امیر عالم تجرید شاه کشور تصرف بد
 حد و ثن با قد همسر کهی صادر کهی مصد
 رضای او رضای حق زوی افعال حق مشیق
 بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری
 بهر در دیست او در همان از او هر مشکلی
 امام ثامن مضامن حرم از حرمتش این
 ندانم کیت او یا چیست لیکن اینقدر دانم
 بدست قدر ترش نشد محرم ادم شد
 کهی شد نوح و اکتی کهی برگشتن بشو
 لباس خلعتش داشت چون در بر خلیل الله
 تمثی کرد موسی تا که ببند وی یزدان را
 نمیدانم چه شد و ان ذره اما اینقدر دانم
 بچاک جامه مریم دید از روی دافت
 ز فیض سایه سر و قدان دوحه احمد
 مگر حکم ابوت و اد لطفتن این نسیان را
 امین حضرت عترت معین مذهب ملت
 بقدر معجز او رده نه در مخفی نه در پرده

<p>بخالقی و رزاقی و غفاری و قهاری ز درگاه رضا کس نارضاهرگز نمیکرد وفائی دارد اندر دل هزاران عقد ^{شکلی} عدوت باد سرگردون چه کسی اند ^{چو} دلم سوزد بحال انشه مظلومی یا وین ز جور و کینه مامون دلش لبریز شد ^{چو} ملائک سر بسر کردید مشغول عزاداری خداوند جهان کشند اما زین عجب ^{چو}</p>	<p>بحول قوه باری بهر چیزی توانا شد که کوش قبله حاجا بر ارض و سما ^{شد} نکرد در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا محبت تا که سرگرم از تولاوت بر ^{شد} که در شهر خراسان گشته اند دست ^{شد} بطشت از حلق او بیرون همه احشوا ^{شد} خدا صاحب عزرا بهر ضار عزرا ^{شد} که فی افلاک و یوران شدند عالیزیر و بالا ^{شد}</p>
---	---

<p>از نجف اشرف عمریضه مانند خدمت ایصبا سوی خراسان از نجف میگردان پس بر آنجا که مقدس سجده کن با صد نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرض کن بعد تبلیغ تحیات سلام آنکه بگو جز محبت چیست تفصیر و کدام ^{چو} بر درگاه نام زند باد بهاری نیشتر من نشاند نهال دوستی غافل از این از تعافلهای لیلی مهر و مجنون دست آنچه بر من رفته از دوری حکایت کنم</p>	<p>بوسه زن بر خاک انسا مان بجز وانگستا نه جبین طبر زمین باز دل ضعیف افتقا هم تحیت هم سلام اما هزار اندر هزار ای که عشقت برده از جان و دلم صبر و ^{قرار} در ایاغم خود دل باید همی جای عقد میخلد بر خشم از نظاره کل نوک خاسر کان نهال آخر جفا و جو می ارد بیار دیگر او را صد مسیحان او در بر روی کار دانش دل او فند بر گنبد گردون شراد</p>
---	--

تیر انداز قضا باشد دل و جانم هفت
 نیستم من کوه کاهم در طریق تند باد
 من نه ایوب نه یعقوبم که بارغم کشم
 آنچه من دیدم کجا ایوب کی یعقوب دید
 شانزده فرزند از من رفت چون کل برک
 کشف ضربه بودی از ایوب یعقوب از وفا
 کرغم ما را با عالم سر بسر قسمت کنند
 بس دلم تنگ است تنگ از چشم سوزن ^{تنگ}
 صرف عمر خویش نمودم بعشق و دوستی
 نیستم و عبل و لی و عبل اگر بودی کنون
 دُرّ نظم اب دارم در همه ایران زمین
 از پی مدح و ثنائی ال طاهر کرده ام
 ای امام هشتمین ای معنی ملاء معین
 این نه این وفاداری نه شرط دوستی ^{ست}
 شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویش از
 حیف باشد یا رما باشد رضا مانا رضا
 دارم امید آنکه نپسند بمن این علو ^{تنگ}
 یا خطائی رفته باشد یا حلائی در سخن

کشته ام اما ج پیکان قدر لیل و نهار
 برک کاهی با چه باشد وزن قد اعتبار
 می نشاید کرد با در فیل را بر پشه باد
 ای دو صد ایوب یعقوب از شما امید دار
 کرغم هر یک دلی چون لاله دارم داغ دار
 چون شود از من نمائی کشف ضربت نظر
 یک دل خرم نماند در تمام روزگار
 رسته امید ما بر بسته ام بر زلف یار
 وز پی مدح تو کردم شاعر بر اشعار
 سجده میکردی مرا بر دُرّ نظم شاهوار
 رونق کوهر شکست قدر لؤلؤ کرخا
 شط و ضر و جله بر چار پی شعرا ^{دار}
 حیف باشد تشنه فیض تو میبرد در قفا
 جای خدمت های دیرین باشم اینسا ^{کو}
 از وفای یار نام یا جفای روزگار
 نا رضا مند از رضا در دوستی تنگست ^{عار}
 چشم دارم آنکه بکشتائی کره ز این بسته
 چشم غماض از تو دارم ای امین از دار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه
 چشم امید از نو در مرا نکه شماری مرا
 زود فرما زیر کویت مرا تا آنکه من
 ای که از خلق کریمت هشت جنت یکم
 چون ندانم پایه قدا تو زان کویم هست
 لاوالا خدا دادند که شرط اعظمی
 افرین ای باعث هستی که هستی افرین
 مهر گردون قرنها با مهر و بیت شدت
 یک اشارت از تو کرد ایچا د شیر پرده را
 هم تو خدائی بهم رزاق در این معجزه
 طوس شد از مقدمت رشک گلستان
 زایران کوی تو هر یک شفیع محشری
 چون ندانم وصف ناست تیارم مدح کرد
 عرض حالی بود مقصودانه شعری
 حق ذات اقدست کر شاعری افتاده ام
 مطلبم را که بر آری مرا یاری کنی
 ای که از سر ضمیر به زمین هستی خبیر
 ای فانی کاد بایا راست دیگر غم مخور

بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضا
 در شمار دوستان خویش در روز شمار
 بعضی واجب الاداسازم بتکرار المراد
 ویکه از قهر الهیت هفت دوزخ بیکبار
 عرش و کرسی از طفلیت نیامت پایدار
 زانکه از ارکان تو هیچکدو یعنی هشتاد
 میکند از هستی ناست بستی افتخار
 تا گرفت این روشنی از مهر ویت مستعار
 ناکه دیدند اشکارا خصم و اگر دوشکا
 که چه خدائی فرزاقی است کار کرد کار
 شد خراش از وجوت و وضه دار القرار
 چاکران در کت هر یک فسیم خلد و نثار
 لاجرم در مدح کردم اختصار و انحصار
 چند بیتی عرضه کردم در مقام ضبط
 بسکه بر من تنک بگرفته است چرخ کعبه
 شاید از نو مرغ طبعم شود بلبل هزار
 انسه مطلب که میدانی همی خواهم برادر
 سرخ کل آید بیابان سبز کردن و بهار

بعد عرضم عرضه دارد سید عالی شیب	چشم دارد کز شفای چشم کرد کامکار
ایغبار خاک کویت کحل چشم جویمین	این غبار از چشمهایش دفع بنماز ان غبار

تقاضای صله و جایزه از سلطان سریر و قضا حضرت رضا

ای منبع فتوت وای معدن کرم	بادا سلام حق یجناب تو دمبدم
وزمن بقدر رحمت حق هر دمی سلام	بر حضرت مقدّست ایقاید امم
یا پر توی ز نور وجودت بمن بتاب	یا خانه وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صله شعر بندها	یا زود کش بد فراشعار من قلم
آخر مکر نهم متمسک بجبل تو	یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
آخر مکر نه قصد تو کردم ز راه دور	یا محنت سفر نکشید بهر قدم
عمری مگر که صرف نمودم بعشق تو	یا جان بی نثار تو ناوردم از عدم
اینها اگر چه جمله رفیض وجود تو است	اتمم علی نعمتک ای سابع النعم
کوفی المثل خزاین عالم بمن دهی	باشد بنز وجود تو یقطره زیم
کیرم که من نه مادیح شاه ولی چه شد	ان لطف بی عوض که بود لازم کرم
کر پرسدم کسی که تو را داد جایزه	لا در جواب کویمش ایشاه یا نعم
کر از درم برانی با حالت پریش	دو برد که او دم ایقبله امم
کو بر کنم دل از تو بردم از تو مهر	این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
حاشا ز لطفی ای همه عالم تو را غلا	کلا از جودت ای همه شاهات و اخلا
کز در گیر امید تو امید وار تو	محروم نا امید رود با هنر غم

در منقبت بقیة الله فی الارضین صاحب الزمان عجل الله فرجه

مفاد سوره والی باشد زمین زمان
چهار بار شاختن شد بزیر خال نهان
فساند بال ملک مشک سو بر کپها
گرفت بر زر تخت ابنوس مکان
چهار رفت از رخ ایام زردی یرقان
غریب نیست اگر خوانش شب هجران
شیب یعنی چون چشم دلبران فتان
ز نایبات زمان وز طوارق حدثان
خریده بودم در کنج بی کسی نالان
بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان
نگردد در دل من جز خیال و خلیجان
بنعل پاره و کردم در آتش پنهان
بکار بردم تا کار دل شود آسان
بجای نعل دل عشقم آتش سوزان
نمود او را بی اختیار و کرد روان
زنور کلبه من رشک قله فادان
چنانکه در ظلمات آب چشمه حیوان

نمود خورچهره رخ اند نقاب شب پنهان
کشو کیسویر چهره دخت شاه حبش
نمود زال فلک جامه سیه در بر
مکر تو کفنی با صد کرشمه بانوی هند
دماغ دهر شد آشفته از رک سودا
به تهرگی هم افاق هچم بر غراب
شب یعنی چون بخت عاشقان تیره
بروی خویش فرو بسته در در آتش
نشسته بودم با بخت خویش تن در جنگ
بغیر فکر چه بیم نبود در خاطر
نبود در سر من جز هوای ایشوئی
نوشتم از پی تحبیب نسخه احضار
بیاد کار چه این نسخه داشتم از پی
کنون بگویمت این نسخه بود آیه صبر
نرفتنه بود ز شب نقد که حدیث شوق
زده رسید و بزدر کشود مشر و شد
شد افتاب جمالش به نیم شب طالع

زموی او همه اسرار عشق کشت بجان
 رخ مخوبی یا الوحش الله چو وضو
 بر آستی قد او بیک چمن ز سر و چمان
 کس و لب سخن آن نکار بسته دهان
 بی تفقد دل هم چه غنچه شایخندان
 بگفت ای فراق من از رت بر جان
 چگونه بود تو را جان به تو بحر مان
 بگفت عشق چنین است کار عشق چنان
 بگفت غم مخور امشب بد شب بجران
 بگفت جان نه متاعی بود که کوئی از آن
 بگفت عشق نخواهد دلیل با برهان
 به بدلهای سخن آن نکار چرب زبان
 نمود پرتو انوار صبح و آفتابان
 بشاخ گلبن و سوری همی نرسد آستان
 چه جیب طافت عاشق در پیدان دامان
 بسان طلعت جانان و کوکب رخشان
 سپاه ظلمت شب منمزم شد از میدان
 مکر تو کفایتی شد رجعت امام زمان

زدوی او همه ایوان و کاخ من روشن
 قدی مخوبی یا بارک الله چو طوبی
 بروشنی رخ او بود یک فلک خوشن
 چه سرخ دید دو بادام من ز خون چمن
 نهان ز عشو و پنهانی از کرشمه ناز
 بگفت ای غم هجرم اخگر در دل
 چگونه بود تو را دل در آتش دوری
 بگفتش که مرا عشق کرده خوار و ذلیل
 بگفتش هم عمر گذشت در تب و تاب
 بگفتش که مرا جان رسیده است لب
 بگفتش بنگر بر رخ اشک خون بنم
 غرض دل و دل میسر در نک فراق
 که ناگهان ز پس پرده فالتق الاصباح
 خروس صبح خروشید بلبل سحر
 سحر گرفت کر بیان صبح صادق را
 مرا شد از افق طبع مطلع طالع
 چه کشت رایت دارای روزگار عیان
 مکر تو کفایتی شد نور مهد ظاهر

ولی حضرت داوروصی پیمبر
 زانیا همه اقدم براوصیا خاتم
 بوصف قدش یکسخته سربسته تودیه
 قصایدی که بمدحش نوشته کاتب صنع
 نه واجبست نه ممکن وجو کامل او
 ولی مطلق فیض نخست جلوه حق
 همه ملایک از بهر خدمتش چاکر
 اگر ز صنف ملک خوانمش نهی قمت
 تمام دیزه خورخوان نعمت اویند
 اگر که بر تو لطفش معین نتره شود
 شرادش قهرش اگر به بحر افتد
 سحاب جودش کر قطره را کند یاری
 اگر که صولتا و درو بر و شود بجهال
 لطف قهرش اگر در رسد بکوش فلک
 اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند
 روند کوشن بکوش از نهیب سطونا و
 بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر
 اگر که ذره از علم او بمخلوق رسد

سلیل حیدر صفدر خلاصه امکا
 امام اکبر واعظم خلیفه رحمن
 بمدح ذاتش بیایه جمله قران
 نخست مطلع ان هل اتی علی الانسا
 بود چنان که توان گفتش هم این گوی
 کمال قدرت و غیث زمین و غوث و
 همه خلایق در خوان نعمتش مهمان
 اگر ز نوع بشر دانمش نهی مهتان
 زجن و انس و ضعیف شریف خور و کلا
 شود چه مهر درخشند در فلک تابان
 شود ز چشمه خورشید خشک تر خاک
 شود جهان همه دریا کران نابکران
 ز بیم او گردند همچو دیک روان
 اسد بدامن جدی و حمل شو پنهان
 که تا و نند عنان بر عنان بپک عنان
 چنانکه تفرقه روز و شب نهی نوان
 بدین لحظه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلق جهان هر یکی چه صدقاً

کند بدایره مرکز احاطه دایره سان
 بھر کنه شود عدل خواه صد غفران
 نمیرسد بکمال شوق و هم و کمال
 شو جہا اھم از عین مقدم شمع چمنان
 بعھد عدلش کرد زمانه امن چنان
 بکھر کرک شو یا سبب ایچای شبان
 بر فی منند بر اید از ان صدای اذان
 شوز معجز او چو بھ خشک سبز چنان
 جدا شو چھ شب تیرہ کفر از ایمان
 زنا شکبہ لم برده صبر و تاب توان
 رسید عمر پیاپیان شھری پیاپیان
 کہ تا خلاص توان شد مکر از این طوفان
 مکر کہ جود حق صل توام و هاند از ان
 ز قسط و عدل بکن این جھان پیر جوان
 کرت نہ بند حکمند و تابع و فرمان
 بکھر ز اھل ستم داد و دودہ عدنان
 فلم صفت سروا بہ تیغ شق کردان
 کہ در بر بند بدایره او کوھر اندکان

اگر ز وسعت خلقش مدد بنقطہ رسد
 اگر ز چھرہ عفو شوق نقاب بر خیزد
 ز وصف قد جلالتش زبان ناطقہ کمال
 خوش ان زمان کہ در اید برون ز مکر
 ز جور و ظلم و تعدی جھان شو خالی
 کہ اشیانہ کبوتر کند بچنک باز
 نفاق کفر یا ایمان بدل شود کہ اگر
 بچوب خشک نہ بند چہ اول و ثانی
 کہ سست عھد در ان اعتقاد سست ^{سوند}
 شہا بچان تو سو کند شوق دیدارت
 نہ روز ہجر سر اید نہ عمر میماند
 بقدر صبر توام عمر نوح میباید
 بعھد ہجر تو باران فتنہ مہبارد
 جھان پیر پر از ظلم و جوشد آخر
 بہ پیچ دست قضاو بہ بند پای قدرت
 برادر دست خدائی زاستین ایشاہ
 ہر ان سری کہ نباشد بخط فرمانت
 بی ثنائی تو اشعار من بدان ماند

چنان نماید شعرم که ابله‌ها نه برند
 و لیل بلبل باید که در محبت کل
 بود مدح و ثنای تو ذات من مجبول
 اگر چه لایق مدح تو نیست اشعار
 صفای مصطفوی که برون زادرالکرام^{ست}
 ز مدح او نشد افزون مقام مصطفو
 منم وفائی که زمین همت امرو
 بمدحت تو شد منکته سنج و نغمه
 همیشه تا که کند انما افاده حصر
 بود برای محب تو منحصر شادی
 پس از ثنای امام زمان بود لازم
 که در مصیبت جدش حسین تشنه^{چکر}
 زبان حال مقالش باین سخن گویا
 هزار حیف نبودم بگرید از تو
 میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد
 مجرم این که چنین کرد دهر و ن پرو
 که چهره دهر نمایم بخونشان رنگین
 بانقمام فشارم کلوی دهر ز قهر

شکر بخطه نکاله زیره در گریان
 بصد ترانه و دوستان همی کند انغا^{نغان}
 که مام داده بعشق تو شیر از پستان
 ولی چه چاره جز اینم نبود دردگان
 بقدر قوه نموده است قد خود حسان
 ولی همانند زحسان بر درگاه نشان
 گذشته رفته نظم ز کوه غلطان
 که دوستی با معیار باشد میزان
 علی مفید ضرب تا که هست بهر زبان
 رسد زبان و ضرر مرعد و ترابجا
 زبان حالی از او کرد در زمانه بیان
 همیشه در اسف و حزن و ماتم^{نغان} است و
 که کاش بودم و بستم بخد مت تو میا^ن
 که در رکاب تو سر داده جان کنم زبان
 نشد که تابش و پیش مرکت از دگان^{جان}
 گشتم به تیغ ز پروردگان و چندان
 که در جله و جلّه کنم خون بر و کاروان
 که تا برون کنم مش خون فاسد از شران

ان دلبر طه حسب وان خسر و بس نسب
 اندر سپهر دلبری یکنایه مهر خاوند
 ان کو حسین مفتون اولیلایمجان مجنون
 نازم خلیل کربلا سر حلقه اهل ولا
 لیلای دشت ما ریصد هاجر اوراجا
 بر کو تو اسمعیل دایا شد ذبیح الله چنبر
 شبیه نبی مصطفی شبلی علی شیر خدا
 مستحق نمود از نام خود ایرد چه نام نمیشد
 چون جد نامی نام او آمد علی از ترحق
 در وصف خلق حقوی آیات قرآن سر
 در علم و حلم و صولت او همچو علی مرتضی
 شد ذات پاک مصطفی چون مظهر خدا
 یکشمار از خلق خوش هر هشت جانش سر
 یکشاخه از سر و قدش طوی و نخل زند
 ان لبک مپسوردی انو تسنیم کوثر شکر
 چون دید باب خویش ان هوک ان تشویر
 دخت که رفت از بهر چنگ از یاب خاوند
 ان پرتو نور ازل از صدک زین جلوه کر

ماه عجم مهر عرب از چهره انود آمد
 از بهر تعظیمش دوتا این چرخ چنبر آمد
 او خود زیج این یک خلیل ان یک چهر آمد
 کز وی خلیل از وی ایمن زانر آمد
 کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمد
 کش جسم پاک نازنین در خون شناور آمد
 از دود خیر النساء و نسل شبر آمد
 الله اکبر وصف از الله اکبر آمد
 مانند جدش قدس و از هر که برتر آمد
 در مدح روی موسی او هر چا و زهر آمد
 در خلق و خلق و کف کو مانا پیمبر آمد
 پیشه شبیه مصطفی از هر دو مظهر آمد
 یکدتر از مهر رخسار هر هفت اختر آمد
 یک شعله از لعل البش تسنیم کوثر آمد
 در کربلا از تشنگی مانند اخگر آمد
 انقوم کافر کیش را که کینه کافر آمد
 آمد بمیدان چو هنک اما دلاور آمد
 کفقی تجلی الجبل بشت نکاور آمد

پس تاخت مرکب انچنان کریم لرزید
 کردان شیرازن همه دواضر ابوا همه
 با کربای داورى با سطوت پیغمبری
 با صد شکوه و طنطنه بران سپه زدیکشه
 لاهوتیان لالو خوان با تها یکساخت
 شد بر عقابش لاله نیک از بس دانمیدن
 هر پیکر اندک بحر خو چون کشتی بیادیا
 شوق پدید آورد اعنان بر تافت از دزم
 گفت از چه جان دبا قما میخو اهر از بهر
 سنکیتی آهن بتن بس صعب سخت اند
 در بر کشید او را چه جان کوهر در
 گفت ای کل کل از من ای مایه اسرار من
 روزی که با جانان بجا عقد بسته ام
 بود از ازل عشاق پیمان بجا در باخت
 گفت ای خلیل با وفا صد جان من با وفا
 پس یاد دیگر هم چه جان از نزد باش شد
 اما در این باره زوفا آمد که ساز دجا فدا
 شو شهادت تاج او فوق سنام معراج

ما نا که حید شده ان و اند شتخبر آمد
 کردند با هم همه هم کینک غضنفر آمد
 کفقی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمد
 اسب عقابش زیران چون باد صحر آمد
 از برق شمشیرش عبا اشوب محشر آمد
 سرهای بیستن بر زمین تنها بپسرامد
 سرها چه مرغابی روان هر سوشنا آمد
 سوی پدید آمد چه جان اما منظر آمد
 اما ز تاب تشنگی لب تاب مضطر آمد
 وز تشنگی جان در بدمانند از آمد
 شرمند زان لعل لبان یا قوت کوهر آمد
 سر شهادت مر مرا اند تو مضمر آمد
 قریانت ای جان منظور دایر آمد
 پیمان بر عاشقی انجان فروز تر آمد
 یک جان چه قابل مر تو لقا و بس محقر آمد
 در دشت کین کمر ارسان باز او مکرر آمد
 از بخت خوش دل کو قضا امر مقدر آمد
 از تیر بران در فرش پای تو با فر آمد

<p> نابر سرش از دست کین از زخم منکر آمد جد محمد باد و جام از حوض کوثر آمد از بهر انجان جهان ان جام دیگر آمد نه ا خدا دادند مکر کا و چهر بر سر آمد زده صبحه کز او از او گوش جهان کر آمد اینک پدر بر سر تو را بادید ترا آمد کر عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمد در بر معشاق از همین انشه مصدک آمد کاین راز بس باشد نهان وین سر مستر آمد </p>	<p> در نزد مکه از پشت زین پشتش نیامد بر گفت ای یکم منی السلام اینک و سینه یک جام نوشید از آن سر خوش گذشت ز او از او چو شد بمیر آمد پدر او را بر چو دید از عنا جوان افتاده اند خال و خون گفتا علی الدینا عفی ابر و بستان وفا هر چند داغ زین عزائم ارضا هستم رضا در اعیانان شادین چو داده معشوقی چنین بگذر و فانی زین سخن از عشق خوانم دم زین </p>
---	--

ایضاً در مناقب حضرت علی اکبر صلوات الله و سلامه علیه

<p> بلبل نطقم از کجا طبع سمند آورد باغ بهشت را خداوند معطر آورد نام کرام خوشتر از خالق اکبر آورد تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد طنطنه جلال او یار و یار و حیدر آورد در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد معجز کرامت از خضر و سکندر آورد اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد </p>	<p> طبع شرفش انم از شعله از راورد بلبل ان کلام که پوسته زبوی سنبلش آنکه خدای اکبرش خلق نموده نامکر کرده خدا رسول و مظهر خورشید ان شعشعته جمال او مظهر نور احمد میسر دانکه داد کرد دفتر و مصحف کمر از لب روح بخش و از اینه جمال خود بهر طلوع ماه و خساره اش از سپهر زین </p>
---	--

خواهد اگر بچلوه انروی منور او بر د
 جز رخ و زلف قامت و عدلش ز این جهان
 بر کند بر بهر زمین با قدر قامتی چنان
 کیس و چون کندش افکنده زدوش تا که
 وه چه علی اکبری اندک چه مهر خاوری
 بر کند ز چرخ و از سم سمند تیر نک
 در که دزم و محش از دایم چرخ بکند
 الحمد للحدی بگردون رسد از نبرد
 الجمل العجل ز تیغش بقال دشمنان
 ناشده زعفرانی از خورخ عدوی
 در صف کارزار با شوکت سطوت نیج
 شور شهادتش سر بود و کرنی توان
 بهر طراز نیزه میخواست که بر سران
 چون شراره عطش لعل لبش کوشد
 خواست شود فدائی کوی پدر بگریلا
 بر کف خود سوار بر بهر چه از برای ان
 اب نکوثر او بر بهر که از برای ان
 خواهد اگر دم کند قصه تشنه کامیش

این جمال خورد میشد مکر او بر د
 کس نشیده سرو و اسبل و کل بر او بر د
 تا بقیامت از زمین سرو و صنوبر او بر د
 تا بکند و بند خورد میشد بچنبر او بر د
 بر کند ز چرخ اگر هیبت کار او بر د
 شکل هلال و اختر و ماه مصور او بر د
 نیزه او شکست بر کند اخضر او بر د
 بانک امان الامان کوش چنان او بر د
 قابض روح داروان مرحله مضطرب او بر د
 چهره او تیغ چون لاله احمر او بر د
 بر هم ظاهر و عیان صولت عید او بر د
 تیغ بتادکش فرو منقذ کافر او بر د
 کاکل غرقه خون و ان جعد مغنبر او بر د
 خواست کلوی تشنه خویش خون تراو او بر د
 تا که بعرضه جزا بر کف خود سوار او بر د
 تا بکلوی تشنگان آب ز کوش او بر د
 کس که زاب دیده و خساره خود تراو او بر د
 کلاک وفائی از غمش شعله از د او بر د

در فضیلت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس بن امیر المؤمنین ع

بر امتا بود از کین بکج و بش مدار
پی شکستن دلها جری است این جراد
ز بسکه شیشه دلها شکسته این غداد
پیاده کرده ز کین صد هزار سام سوار
نه جای نیست در جهانه پای قراد
بسا غراست مرا خون دل بجای عقاد
نه تن که با و کشد هر چه او نماید باد
که هست بجای اثر آله ناله نیز دودل یار
بغیر او نکند زانکه تنک دانه و عمار
که را زیاده بیاید هفت از اغیار
بهر چه میکنی اما مشو ز من بپزار
به تیغ او بنمایند نا و تار او تار
بزل فیا که دل بر ندارد از دلداد
مکنه چاکر خود مرا قرین عیب عواد
چه یار تو است جفا کار دل ز او بردان
باین روش اگر اید و ست میکنی دفنان
برن ولی مکن دادم بچرخ نا هنجار

امید داستی از چرخ کج مدار مدار
بکینه بسته که از مجره تنک هبی
نمیستوان بر زمین پای دانه از بیم
ز صد زین بر زمین زده زار دستم
نه دستانکه پیش بر ستیزه بر خیزم
ز دست ساقی دوران و گردش کردن
در گنه جای شکیبایان قلب صبور
بغیر ناله نماند از وجود من اثری
زیاد بس که دادم ولی شکایت او
کنم شکایت او هم مگر بحضرت او
بدوستی قسم اید و ست که تو خویشند
اگر برند بشمشیر بند از بندیم
مجان دوست که از دوست نکسلیم
ولی نه شرط محبت بود که بکذاوند
که ناخسود بمن نکه گیر و گوید
شود زبان حسودان در از بر من تو
بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر

که چرخ را بمن از کین عداوت بستانم
 اگر تو دوست شوی او بمن نپا بد
 بنا و زلف تو سو کند اگر تو یار شوی
 به انتقام برایم زمین همت دوست
 بسیر سر و کلاه تو با ثبات قدم
 اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی
 وجود او بود اندر وجود من مطوی
 بروی موی تو سو کند اگر اشاره کنی
 مرا ز عقرب کورش چه غم که میدانم
 بدل ز خنجر منیج او هر اسم نیست
 زبست و نخس و نیم هیچ قبض و سطی نیست
 اگر که میل کند طبعم از پی پنجیر
 اگر صلاح بود در میان بد و صلی
 اگر چه قابل یاری نیم ولی خواهم
 همیشه یاد در انکار و جهل چون تو جهل
 ببین که طبع چسان شد بمطالع دیگر
 شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار
 توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند

حدیث کج رویش بس نموده ام تکرار
 اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار
 بر او رم من از این چرخ کج مدار ما
 به پینش کنم از دشهای نظم مهار
 نه از ثوابت او کمتر نه از سیاه پاد
 مرا احاطه بر او پیش از اوست چندین
 نه اشکار نه پنهان بسان سنگ شاد
 شبش بدیده کم روز روز چو شب تار
 هزار منظر و افسون برای عقربت مار
 چه هست ناوک مرکان بار بار من یار
 که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
 مرا بود حمل و جدی افکینه شکار
 و گر نه یار و فائی شوازی بیگار
 بفضل خویش بفضل کنی تو بر من زار
 کسی که فضل ابو الفضل را کند انکار
 بسان مطلع رویش مطالع الانوار
 بندگی تو دارم من از ازل اقرار
 در آسمان نکوئی و در سپهر وفاد

تو افتاب عجازی و ماه کنعانت
 شاهاتو یوسف حسنی فیوسفان جهان
 تو در چنانکه تو هستی مدیج نتوان کرد
 سفیر عقل کجاره برد بکشور عشق
 امیر کشور عشقی و وفاداری
 کسی پسان تو در شیوه و وفاداری
 چنانکه بهر پیمبر تویی برای حسین
 پی وفای حسین انقد کفشدی پای
 روا بود که به بدستی افتخار کند
 باستان شو کند کاستانه تو
 اساس قصر جلال تو بس که هست فیح
 شاهامدح و ثنای تو طایر طبع
 مرا چه مدح و ثنای خود جلال تو
 ولی بمدح تو چون ذات من بود مجید
 چنانکه از پی تجدد مطلق دیگر
 سمند کین چه بنازی بر منجید
 تو مظهر اسد الله را بر صحن جنگ
 تو شبیل شیخدای وصولت کرکان

کلان جان بکف دل نهاده در بازو
 به پیش حسن تو چو تصویر رنند بر دیوار
 که عقل را بر کوی عشق بنود باد
 که جای عشق بلند است و بسی دشوار
 تو را نظیر نباشد هیچ شهر و دیار
 نیامده است نیاید بعصری از اعصار
 نظیر جعفر طیار و حمید کرا ^{دیوار}
 که هر دو دمت بر فتن زد مت ^{دیوار}
 چه با تو آمده هم دمت جعفر طیار
 ز عرش بر ترو بالا تراست چندین بار
 جز این دش نتوان بود دیگری معمار
 چه مرغیست که از بحر تر کند منقار
 پس از ثنای ثنای منم ایم اسد غفار
 از این قبیل سخن سر از او زند ناچار
 زبان چه شعله تیغ تو گشت انتشار
 زمین پیمرخ برین بر شود بسا غبار
 بسی چه مرغیست عورت بود دیکینه شکار
 بر وز دهم چه و بهر هی کنند فراد

<p>یکی روان زمین یکی روان زیاده قدر ز تیر یچشم عدد وزند مسما فند ز نعل سمند بجان خصم شرار تو را بعرضه میداند چه صد پنجه بکفند اند نکفند عشری از اعشار که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار پیاده است در این عرصه صد هزار مرا ز سلك غلامان خود برونر شما من و غلامی تو بالعتی و الالبکار</p>	<p>تو را قضا و قدر هر دو چاکران قضا قضا محکم تو هر سو کند کمان داری بدشت کین چه بیازی سمند کینه دیشم ز سرکشان دیلا و ز فارسان دلیر سخن و ران جفا قصه شجاعت تو مرا چه حد که بوصف تو خود سخن بانم سمند طبع ببدحت چساکند جوهان وفایم من و خواهم ز لطف بشمار تو و حمایت من بالغد و الاصال</p>
--	---

ایضاً در منقبت حضرت ابی الفضل العباس سلام الله علیه

<p>عشاق وار بر صف خوف و خطر زند گاهی قدم بخاور که با ختر زند مانند افتاب که به خشک تر زند باشد مگر که چتر سعادت بر زند يك نشاء ز جام محبت اثر زند باید که حلقه برد را هل نظر زند چون تیره ز مهر خوش بر حجر زند و زاب و تاب طعنه بشمس و قمر زند</p>	<p>طبعم بهر ترانه نوای دگر زند گاهی همای ملک عراقش کی حجاز با هر مخالف است مؤالف بر استی از کوچک بزرگ بکبر دسراغ یار شاید فیض نخت همایون نشأتین اوی کسی که اهل نظر نیست در جهان لا یتما بهر که شاهی که از کرم کرد دستان لعان ز خشنده ثابناک</p>
---	--

بو الفضل و بوالکمال ابو السیفانکه او
 شاه مجاز و ماه بنی هاشمی لقب
 از بهر سپهر دفت و طایر قیاس
 مشکل و سد بخلق در بار دفتش
 حکمش چنانکه نقشه و نقشش بر د
 در صولت و صلابت مردی مرد می
 سوسی بگفتن او فی نیست حجتش
 ز انحال جای سوزنش او بود بامسح
 یعقوب بر محبت یوسف و دوزن دل
 از شرق طبع روشن من مطلع دگر
 عباس اگر که دست بشمشیر برزند
 از تیغ ابدارش گریک شر او
 از قتل خود خبر نشود تا بر و جگر
 از بسکه هست چابک چالاک و تند
 سازد و دینیم پیکر او بی زیاد و کم
 پیوسته نیش بر برک جان مخالفان
 روز و غافضا و قد چاکران او
 خیال او از شخص تضامه مات

در فوق عرش رایت فضل و هنر و
 انکو لوی نصرت و فتح و ظفر و
 باشهر خیال اگر بال و پر زند
 صد بار اگر در حلقه امکان بدر زند
 امرش چنانکه کرده و رویش قدر زند
 و در روزگار تکیه بجای پدر زند
 کر ذره و خاک درش بر بصر زند
 میبایدش قدم بر عرش برزند
 کر بر و خشن منظر دل یک نظر زند
 چون قرص آفتاب بر خشنه سر زند
 یکباره شعله بر همه خشک و تر زند
 کر در میان بحر من هستی سر زند
 بر فرق هر که تیغ بلا پیغمبر زند
 شمشیر نار سیمه بمغض برزند
 از خشم هر که را که بر یا کم زند
 فساد نیز تیزش چون نیش زند
 هر جا ادا کرده قضا و قدر زند
 بهر عد و بر و ذفا استمر زند

<p>صباغ وارد دست قدر دخت زنده گریک شر ز شعله تیغش سد بجم شاهامرا بدمج تو لطف تو شد دلیل ما از زبان بوصف تو قاصر بودی ناسد بمدحت تو وفائی سخن سرائی سقاندیدم و نشنیدم بروزگار</p>	<p>در غم نیستی فاجل بیشتر زند ناز و حشر نعره هذا السقر زند ورنه چگونه موزد میریا کز زند کنجشك قد سهمت خود بال و پر زند نطقش هزار طعنه بقند شکر زند از سوز تشکی شرش بر جگر زند</p>
<p>در منقبت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما</p>	
<p>زبان خامه در این داستان بود الکن سخن چگونه سرایم که نیستی توفیق نخست فیض طلب کرد باید از در دست اگر چه خامه من بر شکست چرخ از رهائی من از این داژگونه طاس فلک مرادلی است بر از غم ز کردش کردن چه کارها که نکرد او بد ستیاری مگر بسا بساط که از وی بیار حاشه رفت بسا نشاط که اغشته شد بغصه و غم فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل بسا جوان که بنا کام از او بجمله کور</p>	<p>و گونه داد می اندر زمانه داد سخن عنان یک سخن اندر کف کفایت من که از عنایت چشم دل شود روشن ولیک چاره نباشد مرا ز در سفین بود معاینه هم چون حدیث موزون مرادلی است بر از خون ز دست چرخ مکن چه کارها که نکرد او با فاشاری تن بسا آنکین که فکند او بد متا هر پین بسا سرور که الوه شد بر نیج و حن خزان نمود بسی نو نهال سر و چین بجای دخت عروسی بر نمود کفن</p>

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی
 بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز
 جوان اول عمری بسن سیزده سال
 چه دید بیکسی عم تاجدارش را
 اجازه خواست که تاجان کند نثار
 بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی
 بهر دو پای وی افتاد بوسه و از شو
 بجز ولایه و الحاح و کرب و زاری
 ز برج خیمه برآمد چه کوکب خشا
 ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید
 کلاه خود بر نهاده از کا کل
 گرفت تیغ عدو سوز را بکف چهل
 میان معرکه جا کرد باوخی چون ما
 فراز قلعه سینای دین چه جلوه نمود
 کلیم اگر آردنی گفت فلن ترانی یافت
 بجای تم که چرا قبطیان کوفه و شام
 پسران بنیره و فرزند حیدر گرا و
 چنان بگشت شجاعان نامدار و ان طفل

چهره شاهزاده ازاده قاسم بر حسن
 از او رسد بظلمت بانك ناله بشنو
 که آمد و لباسش هنوز بوی لپین
 لبش نماند که غم اندر او کند مسکن
 نثار و رخصت میدانشان امام مین
 بی نثار و باقی است در سراچه تن
 ببرد و دست پیچید شاه را در امن
 گرفت رخصت حرب از حسین بوجه حسن
 سهیل سر زده کفنی مکر ز سمت یمن
 دخی چه ماه تمام و قدی چه سر و چین
 بر نموده ز کیسوی خویشان جوشن
 نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن
 شد از جمال دلارای او جفا روشن
 زمین ماریه شد و رشک داری ایمن
 ولیک هیچ کس اندم بنافتن پاسخ لن
 نناف در دلباشان نور قادر و المین
 ز برق تیغ ز دانش مجرمین دشمن
 که زال چرخ و را گفت صد هزار حسن

ولی چه خواست شود جان نثار کوی حسین	نبود چاره کارش بغیر کشته شدن
ز خون سربگفت ست خویش بستان	به نوع و رسم شهادت نهاد در گردن
ندانم آه در اندام چگونه بود حسین	که شاهزاده بنحاله افنداد از توسن
بنحاله ما ویران افتاب طلعت و	بغیر سایه شمشیر هانید ما من
بناله گفت که داماد خویش را در باب	ببین که قاتل من ایستاده بر سر من
پی تلافی خون من و علی اکبر	ز روزگار تو بنیاد خصم دابر کن
و فانی از غم او میزند بسپهر و سر	دلش ز ماتم او کشته است بیفت حرن

در مناقبت حضرت مسلم بن عقیل علیهما السلام

کسی کو بانی شهر بن زبان هراز و همد	بغیر از حرف او از هر چلب بر بست بکم
فرو بر بست ز رشک از حرف این و آن چندان	که بر اسرار جانان از سر و شغیب عالم شد
براه و داد از شوکا شد زنده جاویدان	در می غمخوار جانان کشت و یکر فادخ از غم شد
بصدق بدین طریقت از جان در ره جانان	بیک جان علویت چشم و چراغ اهل عالم شد
ز هستی بر گشتن آن سکه خوشد مالک هست	ز خوبیکانه شد نادر جریم بار محرم شد
طلب کار از دست کشت پیکان محبت و	که تیر جان کز آمد سینه او عین مرهم شد
نشان از دست خاکی شد زاری	همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد
ز نخل را که خرمات او اند خور و تمای	که بردار وفاداری مردی هم چه میثم شد
نه هر کس که نماند بر سر مال دنیا و مال	بعالم میتواند در سخاوت هم چه حاتم شد
نه هر کس که بماند نشان سر و کمری داند	که هرگز گریه نتواند بصورت و ضیغم شد

نه هر کس پنجم افزاد تواند ماه شوق سازد
 نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین کرد
 کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت
 بحکم شاه دین بر کوفه و فتنه و مضمین
 حرام انداختن کرد بد عیش و عشرت شاد
 بوصف قدس جاه او همین بس کز همیاریان
 به پیش اهل دانش جو مسلم بود در رفعت
 بفرج اناری فرد بود از همکنای بیکس
 سر در بر ممکنانش افتخار اند نسب کورا
 بخیر این جمش شاه دین تمثیل قدر او
 مقام تخت بخت او بر وقت بر تر از کرسی
 بمیزان خرد با ذره از قدر و مقدارش
 ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم
 وجود و بود او نه چنبر افلاک را مرکز
 امیری شیر گیری نکند در زم پلنگانش
 قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش
 همانا تیغ در دستش بسان انش سوزان
 سراسر گرجها دشمنش و نکذاشتی بکتن

چه احمد خاتمی باید که او دادای خاند
 که بتوان ز تر شد و خوردشید و نه شبنم توان
 مکر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد
 بساخر می بچند و ماتم فراهم شد
 چه او ساز سفر بنود آغاز محرم شد
 پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
 بمعراج شهادت از برای شاه سلم شد
 که در ثبت شهادت زهره یاران مقدم شد
 حسین بن علی بن ابی طالب پر علم شد
 مثال ز تر و خوردشید یاد را و شبنم شد
 اساس قصر قدس در فراز عرش اعظم شد
 در عالم و اینچیدم بوزن از او زخم شد
 پی تعظیم پیش دفعتش پشت فلک خم شد
 نوال جود او در قسمت اوراق مقسم شد
 بگاه صید شیر چرخ چو کلب معلم شد
 اجل با تیغ خورن برش بر و در زم همدم شد
 همانا نیزه در شستش بسان او رقم شد
 بمیدانی که پای عزم او در زم محکم شد

در نظر هابند و دستگیر و مضطربند
 با وجود آنکه نه فَلَکْ فَلَکْ تا آنکه نند
 لیکن اندر بحر خوار ایشان بطوفان اند
 زینب لیلی ایشان از هر یک چون هاجرند
 قامت اکبر قیامت بود و عدوان منکرند
 کاهل بیت مصطفی بی چادر و پیچند
 از سر زینب گروه مشرکین معجز پرند
 بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند
 با خبر از کفر خویش و پیغمبر انکسند
 راس انشاهی که شاهان جهان شایند
 چون بنات النعش هر گردان بدو سرند
 عاشقان در اولین کام از سر سر بزند
 بر شهیدانی که هر یک شافع صد بخشند

ماسوی را دستگیر و در زمین نینوا
 ز ورق ال عباد غرق بحر بلبل
 نوح در کشتی نشست یافت از طوفان نجات
 شاه مظلومان خلیل واک بر اسمعیل واک
 روز عاشورا شنیدستی قیامت شدیلی
 در کدامین مذهب است این یا کدامین ملت است
 کی و با بود ای فلک اند زمین کر بلا
 از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند
 انش کین در زمین کر بلا افر و خند
 گاه شد آینه دروازه کاهی بر منان
 خواهران بی برادر دختران بی پدر
 سر بر او دست دادن نیست کاری سزا
 ایوفائی جای اشک از دیده خونلی بیا

در مرتبه حضرت سید الشهدا صلوات الله علیه

یا حدیث نینوا از بی دفتر میکند
 کو نواها فتنه بر پا شود بر سر میکند
 مطرب ماهر زمان اهنک دیگر میکند
 می سراید نغمه کا شوب محشر میکند

باز از نوا هم چوئی نوا سر میکند
 مطرب محفل هم او از صغیر خامه است
 که کشد سو عرافم که بر دسوی حجاز
 که باهنک حسینی در مقام راستی

محشر اريك محشر است اين حشر را افغانى نشاء عشق حسين كويابى جز مر مضمراست بند بندى بسوزد بند بندى دم بدم دو ميان سوز شادى صور ما تم مىد مد نوع و دس ناز او بر ناله مى سازد سوار ام ليل الاين كان از بخت خود مهر كز نال اب كوه را مىكند اكبر ز ناب تشكى لعل لى ابلش كى اب اندر برش لى داشت كشت يا قوت لبش لى ز ناب تشكى در لباب روان روح روان شاه دين زيب محمد يد كى بود رخسار از بخت خود اى فلك ظلمى كى كردى بر عزيزان خدا زين مصيبت كى بكريد فاش چشم رضى اه از ان ساعت كى در روز جزا خير النساء تا وفاتى نوحه خوان از بهر شاه كربلا	دم بدم ساعت ساعت هى مكر مىكند كاينچنين مستغفرايم بانك فر مىكند چون حكايه ز زبان خشك اصغر مىكند پاره پاره قاسم از شمير و خنجر مىكند داغ دیده مادر شراب تيره معجز مىكند كاسمان او را جدا از وصل اكبر مىكند چاره اين تشكى كى اب كوه مىكند از هموم تشكى دل را پر از مىكند فاش مىگويم ولى اين را كى باور مىكند تشناب سر مىدهد با تشكى سر مىكند كز غم مرك برادر نيره معجز مىكند كافرى كى اينچنين ظلمى بكافر مىكند سبل اشكش سر بر روى مين تو مىكند شكوه از اين ماجرا در پيش داور مىكند كى ديكر نشويش پيم از خوف محشر مىكند
--	---

محسن در ثوب حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه

شكر اودا كه مرا عهد وفا محكم از او است مجهل خرم از انم كه جهان خرم از او است	شه دين گفت با تن زخم مرا هم از او است غمخى هست مرا شادم از ان كان غم از او است
---	---

	عاشقم بر همه عالم که همه از اوست	
دل بجز کشنده شدن نیست بجزی ایل نه فلک هست مسلم نه ملک لحاصل	بسی از مرغان عزیزان شده کارم مشکل شور عشقی که مرا در سر شوقینست	
انچه در سر سویدی بنیادم از اوست بگذرم از سر سر کاین روشن مشتاقی است	شوق جان با خنم شاهد خوش میثاق تا مرا نام حسین است و بتن جان باقی است	
	باد اوت بگشتم درد که در میان هم از اوست	
یافلک داغ عزیزان بدلم بگذارد غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد	گفت اگر بر من تیر چه بادان بارد باد از صطبه عشق مرا خوش دارد	
	ساقیا باده بدن شادی ن کاین غم از اوست	
زخم پیکان بنم از که وادسه باشد زخم خونیم اگر به نشود به باشد	تیر عدوان بکانه همه دزد به باشد نظر دوست چه بر من متوجه باشد	
	خنک از خیم که هر لحظه مرا هم از اوست	
لاجرم پر کندش ساقی بهانه عمر سعد یا چون بگذر سیل فلخانه عمر	هر که مستانه نه دپای بمخانه عمر ایوفانی چه بر نبرد پر پروانه عمر	
ایضم	دل فوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست	وله
اصغر ز آب زانکه گذشت باز سرش بگذشت جان بود بجز جان حیدرش	تیر از کمان گذشت شه دین ز اصغر تیر از کوی اصغر و بازوی شاه دین	

زان هم گذشت و بر جگر مصطفی سید	تا خود در کجا بود انجامی دیگرش
زبان حال امام مظلوم بر سر نعش علی اکبر	
<p>چرا نداده ای نخل نور سیده من مگر چه شد که چنین او فدا خاموش بیای خیز و بیای قندل جسورا خدا نکرده مگر زخم کاری داری کجا من که تو را تیغ منقذ کافر بیای خیز تو ای نخل نورس چمن هزار حیف که لب تشنه جوان مردی پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد</p>	<p>سرور سینۀ لیل او نور دیده من چه واقع است عزیزم که رفته از هوش نما بدشمن بدخوی زو در بازو را که این زمان پدر تو را نمیکنی یاری زبا فکنده که نتوان بیای خواست در بیانجیمه که زخم سر تو بخیه زخم دوا خرا و زوی آب را بکل بردی دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد</p>
زبان حال راهب دیس لے	
<p>بدم ز در گفتم در عوض جان اگر زودادم اما سر کس فتم همین دولت بس اندر نشا آیدیم سراسر کلبه ام کردیده پر نور مسجدا نمودم شاد و خرم عبادت های چندین ساله آخر</p>	<p>چه جان جهان جهان و چه چار زان بجام زندگی از سر کس فتم که من سوداگر واس حسینم فکنده دیر سر سودا ایم شون زخم ازاد کردم جان مریم ثمر بخشید و شد امروز ظاهر</p>
در مرا	بند اول

در کربلا چه محشر کبری نداشکاد
 بودند خیل دوزخی انروز شاد کام
 اهل بهشت را جگر از قحط آب آب
 ان ساقیان کوثر وان شافهان حشر
 آتش مخمبه گاه زدند این روا بود
 پس دختران فاطمه بیکسر پهنه سر
 بودند بی حفاظ و پی حفاظ ابرو
 هر یک سوار ناقه عربان که ناکه ها
 هر یک کبری چه کوکب خشنند در فلک
 زینب چه دید پیکر صد پاره حسین
 بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا
 از سوز دل بان تن پسر خطاب کرد
 گفتا توئی برادر زینب توئی حسین
 دیدی تو اعتبارم و برخیز هم بین
 ان اعتبار رفت به بی اعتباریم
 پس روی خویش سوی نجف گردان
 آخر مکر نه ماهه ذریه تو نیم
 آخر مکر نه این تن پسر حسین تو

کشند دوزخی بهشتی بهم در مجاد
 اما بهشتیان همدل تشنه و فکاس
 در کام اهل دوزخ و نار آب خوشکوار
 کشند تشنه طعمه شمشیر آب داس
 کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار
 هر یک چه افتاب بیجا از سوار
 کیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
 بر کشتگان بپکفن افتاد شان کزادر
 یا چون فلک ز دخم فراوان ستاره با
 غلطان بخاک ملایه بیدفن و بیمراد
 کرد از هلال چهره خورشید را نکاد
 نوعی که زد بخور من هفت اسماء شرار
 ایا توئی که از تو مرا بود اعتبار
 بی اعتباریم که چها کرده روزگار
 دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
 کای باب تاجدار من ایشهر کردگار
 در چنک خصم همچو اسیران زنجار
 کافتاد پاره پاره در این دشت تار

یکدم برون بقائمه ذوالفقار دست	برکش چنانی از این قوم دون دماو
چندان کریت دیدم بجم بحال او	ناشد نه اطلس فلک از اشک بته دار
در نظم و نثر مرثیات کرد کنند	مرزت همین بس است و فانی برو کار

بند دوم

هر دواشک از غم آن تاجدار نیست	در پیش چشم اهل نظر آب دار نیست
الود و کربخون جگر نیست دواشک	هر چند پر بها است ولی شاهوار نیست
پوسته داغدار و جگر خونچکه له با	اندک کز آتش غم او داغ دار نیست
چشمتی که گریه اش نبود در غم حسین	خندان هزار حیف بروز شمار نیست
هرگز مباد خرم و خندان کسی که او	غمکین و زار در غم آن غمگسار نیست
او سر دهد تیغ جفا از برای ما	ما داری برانوی غم استوار نیست
او جان براه دوست نماید برای ما	ما را دو دانه اشک بر آهش نثار نیست
او ما را تا بگاهی از عرش تا بفرش	کو دید که از غم او اشکبار نیست
زین ما تمام است مردم چشم سیاه پوش	او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست
پوسته اشک سرخ من اندر کنار باد	چون در نظم و دلکش من ابد ارباب

بند سیم

دست قضاچه خون و لحسین ریخت بروز	اندم قدر ز روی نبی گشت شرمگین
ذرات کاینات قرین قناشد ندی	چون شد قرآن مهر و خشن اساکه
نزدیک شد بجم خورده اوضاع روزگار	کرد عیان بر اهل جهان روز و لایه

<p>اسیمه سر شدند برافالک ماه و مهر یکسر قنای کون و مکان میشد از زمان میشد کسسته رسته عالم ز یکدگر در حیرت میرقضا چون دهد رضا کاهری نمان کوفه و کافر دلان شام زین ماجر از جان پیمبر شکیب شد</p>	<p>چون کشت سر نگون بر زمین افتاد بر باقی نبود یارب زمین زین عابدین ز و گرنه در شنه جبل المتین متین بر خسروی چنان برود ظلم این چنین دست خدا بر بند ز کین از پی نیکین در خون خضا پنجه کفا الخصب شد</p>
بند چهارم	
<p>در ماتم شکی که سرش از جفا بر بند هرگز شنیده اید که پیچ و بی کنا هرگز برای بند از وی شنیده اید هرگز شنیده اید که اعضای کشته هرگز شنیده اید که در شادی کسی یا خود بجای رخت عروسی شنیده سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد جمعی نبی پرست خدا کو شنیده اید باشد و او فانی اگر خیل حور عین</p>	<p>رخت عزاد و است ز سرتاپا بر بند همچون حسین کسی که سرش از قفا بر بند از بند دست دست شکی از دو جا بر بند از هم جدا نموده و هر یک جدا بر بند از بهر نوع عروس لباس عزاد بر بند اول کفن بقامت نو که خدا بر بند یا بهر آب بازوی او از جفا بر بند بیکانه و او سر زتن آشنا بر بند کیس و خوش یکسر از این ماجر بر بند</p>
بند پنجم	
<p>بر زخمهای پیکرت ار اشک رهم آ</p>	<p>پس که بهر تاجش بران زخمها کم است</p>

زان ناوکی که بردت آمد ز شصت کین
 زان تیغ کین بفرق تو ناخسرخا غم
 از پیچ و تاب تشنیکت برب فرات
 نهاهمین فرات نشد از خجالت آب
 ای تشنه که از اثر اشک ماتمت
 پیش مصیبت تو مصیبات روزگار
 از بس مصیبت تو عظیم او فناء است
 بفرق رحلق اکبر و اصغر چه بنکر
 از جور چرخ قامت زهر انگشته خم
 زین غم پیچرخ چارم و در هشیب غلغل
 هر دل که در غم تو بود خرم است شاد
 شادی بماهیمن نه محرم حرام کرد
 گویند در بهشت برین جای کزینیت
 هر جا که ماتمت بود انجا بهشت است
 عهد که با تو بسته وفائی بعد پیش
 برو عهد وفای تو باشد امیدوار

خور دل از دود دیدن روانم ز مادم است
 بفرق ماهمین نه که بفرق عالم است
 چشم جهانیان همه چون بجله ایم است
 از روی تو فرو بر زمین زمرم است
 ناز و خشر گلشن دین سبز و خرم است
 بر ممکنات جمله چه دریا و شبنم است
 نام تو و شکسته دلی هر دو با هم است
 هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است
 چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است
 کریان و زار مریم و عیسی بن مریم است
 خرم دلی مباد که فارغ از این غم است
 هر مه بیاد روی تو بر ما محرم است
 اگر نیست گریه بر تو مرا جای ماتمت است
 جانی که نیست ماتمت انجا جهنم است
 صد شکر کز وفای تو انهد محکم است
 کاهی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بنید ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذر
 افکند بار عشق را بنجا ز جا گذشت

<p> باعشق دیداب هوایش چه سازگار سالار کاروان همه کالای عشق را چون در زمین پر خطر نی نوازید از جان و دل گذشت ز اعضا خوار روزی که از مدینه برون مینها پای هر چند بر بها و ثمن میفرود حسن شکرانه دادا کبر و اصغر براه دوست هر چه ز ابعالم مکان نهایی است معراجش از دنی فندی گذشت و معشوق جلوه کرد باین عاشقی از سر گذشت و نتوان گفت یا شنید سرخوش گذشت از سر عالم براه دوست از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب </p>	<p> منزل نمود و از سر آب هوا گذشت بنهاد در میان زهر مدعا گذشت با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت یکسر ز سر گذشت و یکجا از جا گذشت عشق انفکاف زد که تا از بها گذشت در کوی عشق یا رچه زوی بد گذشت جز عشق او بد و ست که از منشا گذشت ناید مراد گر بزبان ناگجا گذشت خود عشق باخت با خود و از ماسوی گذشت کامد چه بر روی بروی چه گذشت از هر چه در گذشت بعین خفا گذشت پس روی خویش دید چه خوش شد بی نقاب </p>
---	--

بند هفتم

<p> ان کشته که نیست جزائی برای او ان کشته که حیدر و زهرا و مصطفی ان کشته که داغ غمش را باغ خلد ان کشته که شمه از شرح ماتمش </p>	<p> الاخدای او که بود خونبهای او دارند صبح و شام بخت عزای او چیزی نمی برد دل الالقای او خواند از برای موسی و عمران خدای او </p>
--	--

ان کشته که ساخت خداوند کردگار ان کشته جفا که جز او هیچ کشته ز احرام حج چه کشت بکر ببلال محل از سر چه شد عمامه از دوش او برد کاش از زمان که در ره جانان شد او قربانی منای خلیل است که ز پیچ دل تا ز جان برید و بجایان خویش بهر لقا چه خویش فنا کرد در بقا معراج او شسردوش پیمبر است	سر تا بر جهان همه ماتم سرای او هرگز نشد جدا سر او از قفای او و بید بکعبه فخر کند که بلای او کردید کبر پای خدائی ردای او جان جهانیان همه میشد فدای او هفتاد زان فزون بودند سمنای او دل های دوستان همه شد آشنای او شد تا ابد لقای خدائی لقای او معراج اخرویش هر اندیشه بر تر است
--	--

بند هشتم

شمر لعین چه خنجر کین از کمر کشید ان پیحیا از روی پیمبر نگرد شرم خورد شید منکسف شد افاق پر سود جسمش بر و بختاک سرش بر سر سنان انکه ز خوف خصم چه مرغ شکسته بال هر بار بختی که تصور کند خیال چون پیحیا کشت خشک چو افذاب از کربلای غم چه سفر کرد سوی شام	جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید خنجر ز کین بخنجران محض کشید چون افتابش از افق نیزه سر کشید زینب چه دید ناله زار از جگر کشید طفلان بی پناه همه روی پر کشید زینب هزار بار از ان بدشتر کشید از موی خویش پرده بروی قم کشید داند خدای او که چه در این سفر کشید
---	---

<p>چون افتاب بر سر هر دهکده کشید ان بد کهر تمام چه عقد کهر کشید حور ان باغ خلد بسوی سقر کشید از جور روزگار بنظاره کر کشید کامی روان کردی و کامت روان نشد</p>	<p>شمرش میان کوچه و بازار شهر شام اه از دی که ال نبی را بر بیمات در مجلس یزید کشید ان ستم کشان بنکر که کار پرده کیان حرم قدس ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد</p>
بند نهم	
<p>زان برتری که خون خداوند آبروی بر پاکت که طاهر و مطهر و مطهری خواهند ات خداست به کام دای در روز داری چه تو خود خون داری او را خدا ببرد و سر داد سوری از سلسبیل جبر بر ترز کوشری اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری بر یال ذوالجناح و بیال کبوتری گاهی بسبز شیشه و بر چرخ اخضر ای خون مکرز ملحه زهر ای زهری تو از دل و زنا فو و زنا فو برتری اکیر اعظمی تو و کو کرد احمری</p>	<p>ای خون پاک از هم چندی تو برتری ای خون هزار مرتبه سو کند میخور ای خون پاک کر نه تو ثار اللهی چرا در حیرتم که اهل ستم چون کنند چون ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت چون از تو بوده غسل وضوی شهادت در بای رحمتی تو که ان کشته جفا خط شهادتی تو که چون نامه فراق گاهی بزر در چهره و کیسوی زینبی ای خون مکرز پیکر پاک محمدی ای خون اگر که مشک خا خا خوانم خطا هستی تو که میای سعادت بنشانین</p>

بر روی دین و چهره ایمان تو غاژه ای خون تو چیستی که هر جرم انس و جن دو ما سوی نبود بهائی برای تو	بر پیکر عروس شهادت تو ز پوری با نیم قطره ات ننماید برابر ی ایزد بداد خویش تن اند بهای تو
---	--

بند دهم

میزان حسن و عشق چه با هم قریب فناد عشقش عنان کشید زیر لب بگر فناد دردشت عشق تاخت سمند انقدر از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان او را چه رسد کین ز جفا بر جبین ساکن شد آسمان و زمین کشتی در خاک و خود نوز جراحات نوک از کینه کشت سر بر نبره اش بلند خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل شمرش بر دو حرمش برزد آتشی غلان حور سر بر اسیمه سر شدند زین العباد زار گرو مانند یادگار یکسر هر هم او چه اسیران ز نیکبار	سهم بلای او با مام امین فناد کوشید تا که کار بعین الیقین فناد از عشق در گذشت به عشق افرین فناد کز تاب پیچ و تاب بجل المیتین فناد از بهر سجد شکر کنان بر زمین فناد از زین چه بر زمین شد دنیا و دین فناد که جانب یسار و کهی بر همین فناد عریان بخاکشان بدن نازنین فناد برزد فغان ز دست سلیمان نگرین فناد کز وی شراد بر فلک هفتمین فناد چون بانک این خبر بهشت برین فناد بر گردنش ز کینه غل آهنین فناد سرها بوهنه موی برایشان شسوار
---	---

بند یازدهم

<p> اِه اِز دِه مِی کِه دُوبِرِه اُورِد کَاوَان یَلِک کَاوَان تَمَام زَن و طفل خُورِد سَال یَکَن نَبُود مَحْرُوشَان غَیْرِ عَابِدِیْن مَرْدَان کَاوَان هَر بَی سَرِ یَیْنِجَاک اَشُوب جَشُر و سُور قِیَامَت شَد اَشْکَاو دِیدَن دِسر و رَان هَم تَن دَادِه بَرِ قِضَا نَئِهای مَهِوشَان هَم اِفَادِه بَرِ زَمِیْن پَنتَاب بَرِ زَمِیْن هَم اَفکَنده خُوشِش زَنهای بی بَرادَر و اَطْفَال بی پَدَر اَن بِلَبِلَان زَار بَکَلزَار قَلْکَاه هَر بِلَبِلِی ز داغ کَلِی با هَزَار سُور بَر باد دَفَت کَلَشَن ز هَر اَبِه نِیْنُوا </p>	<p> بَر هَفْتَم اَسْمَان شَد اَز اَن کَاوَان نَفْثَا اَز جُود چَرخ بِیَکَس و دِرِیْن دَنَاکَسَا اَن هَم عِیلِل و زَاو و کَر فَنَاد و نَاوَان سَر هَا بَنِیْزِه بِاَسَر سَا اِلَاد کَا رَوَان چُون سَوِی قَلْکَاه شَد اَن کَاوَان رَوَان دَل بَر قَد اِفَادِه و سَر دَادِه بَر سَنَان هَر یَلِک چَه اِفْتِنَابِی بَر تَر ز اَسْمَان اَز نَاقَه اِچِه بَر یَلِک ز اَن مَوْسَم خِرَان هَر یَلِک کَشِیدِه دِسر بَر خُوشِی کَرِی چِجَا چُون جِسْم کَلِر خَان هَم اَز دِیْن خُوشِش اَفکَنده غُلْغُلِی کِه کَلَم دَفْتِه اَز مِیَان اِفَادِه بِلَبِلَان خُوش اَلْحَانش اَز نُوا </p>
---	--

بَیْنَد دَوَا ز دِه مِی

<p> مَیْهُو دَوَا جَبَار کِه کَسِی نَچِیْن کَشَنَد اِسْلَام و دِیْن بِیَبِیْن کِه چِسان اَمْتِی بَهرِ یَزِید زَادَه مَر جَانَه پَلِید دُوزَخ کَم اَسْت بَهرِ کُرو هِی کِه اَز جِغَا دُنیا پُرسْت بِیَبِیْن کِه با مَیْدِ مَلِک دِی </p>	<p> مَمْکَن نَمِیْشَد کِه با یِن ظَلَم و کِیْن کَشَنَد دِیْن با بَیْهَانِه کَر دِه و اِسْلَام دِیْن کَشَنَد سَبْط و سُول و زَادَه جَبَل اَلْمَتِیْن کَشَنَد جَان جَیْهَان و مَظْهَر جَان اَفْرِیْن کَشَنَد اَز دِیْن کَزِشْتِه خُسر و زِیَاو دِیْن کَشَنَد </p>
---	---

<p>پروردگان دامت ایچرخ دون نوا کافر دلان نگر بلیاب تشنه لب کشند آنکه از پی یکنار موی او چون ظلمشان نداشت نهایت پس از ایردخواست و دین از ایشان عجب نبود</p>	<p>پرورده کنا و رسول امین کشند انرا که هست معنی ماء معین کشند نبود تلافی او همه اهل زمین کشند کردند قصد تا که مکر عابدین کشند بر هم زنند یکره شیرازه وجود</p>
<p>ایحاک کر بلا تو بخت برین شد نازی اگر بکعبه و بالی اگر بعرش هستی زمین و قدر تو از آسمان گشت خابنده بسکه سبز خطان در تو کاعدا زان خون که بر تو ریخته بر تر شد و عرش از ناله های خون و غزالان هاشمی جان جها چه در تو فغان شد بر و گدا بگردید جای بر تو چه انشاها و عرش پنهان چه شد پنا مضلایق بکوی تو خود شید اگر کند ز تو پیوسته کسب بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان از عرش چه فغان و بهر شوق کوشا</p>	<p>بند سیزدهم زان و که جای خسر و دنیا و دین شد زبید چه جای آن بدن نازنین شد یا جفا زمین که بهر از هر برین شد یکباغ پر زفسر و یاسمین شد ایخون پاک چون که چنان شد چنین شد بالله خطا است کویمت و مشک چنین شد زانجان پاک منظر جان افروزین شد ناز و حشر مهبط روح الامین شد زان شد که کعبه دل اهل بقیین شد زان و بود که مطلع انوار دین شد ایحاک تا بنکھت سببش قرین شد زبید اگر بچرخ زنی چتر افتخار</p>

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق پیکار رسید	بر روی ز دوست قضیت مرجار رسید
کرد از نشاط هر دلبایکجه صفا	از مروه و فاجه بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای است شد	آمد بشارتش که زمان وفار رسید
چون دوازل بجان تو خرد و ما شک	اکنون بیا که وقت ادای بهار رسید
ما خود بعد ثابت برو عهد صادق	با جان شتاب کن که زمان لقار رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بردای	جان ده بکام دل که نخواهد بدار رسید
مادر تو خود دانی ما خود تو را جزا	سبحان من جزا که زوی این جزا رسید
بشکفت غنچه دلش از شوق هر چو کل	از گلشن و فاجه بوی این نثار رسید
قربانی نمود که حیرانش صد خلیل	چون تحلیل کعبه جان در منی رسید
خوار زمین بجوش بگردن شد خرد	بر روی خاک تیره چه خوار رسید
روح روان او چه روان گشت از بدن	لال است از زبان که بگوید کجار رسید
دلهای اهل بیت را نرس زمین شکست	چون کشتی نجات بدریای خون نشسته

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او	فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیای چکاند چران کین	در جام اتفایا همه زهر مذاب او
ای روزگار با توجه بد کرد بو تراب	کافکنده بخون همه شیران غاب او
عباس قاسم و علی اگر حبیب بخون	غلطان بخاک خون همه از شیشه شتاب او

<p>سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او نیر قدر بخاک فرودیزد اب او کردی روان ز چشم عزیزان کلاب شد بی حجاب پرده چرا افتاب او شرم و حیا در دشته زبند نقاب بر خاص و عام تافت بشام افتاب باید زیاده دل زینب کباب او سوی سگینه ساخته تار و یاب او در اضطراب شد بحجف و اضطراب یار بچه میدهند بفردا جواب او باشد بخاندان شما انتساب او در روز خشر بسته بند کران بود</p>	<p>عباس تشنه کام برون آوری از فرات تا سوی تشنگان بر بانی داز قضا داری بهاد کلشن زهر او تا بحشر زینب که افتاب از او بود در حجاب شد پینقاب چهره ان زینبی که بود زان صبح شواه که در مجلس یزید بزم یزید و جام شراب سر حسین مطرب نواخت چنگ دران بزم دود صغری را اضطراب کنیزی مرتضی پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا ای ال بوتواب وفائی ز شعر خوش حاشا کسی که بسته باین خاندان بود</p>
<p>پسر قمر عماش بنام علی اکبر او فناد دیگر از ان گذشت ز جان بر تر او فناد چون کار بر جوان پری سپکر او فناد دو هر صفت شبیه به پیغمبر او فناد جانرا چکو میش که زبان قاصر او فناد</p>	<p>هفتاد تن ز عشق چه از یاد او فناد دیدار داکه نرخ بجان بسته بود عشق بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار جآ چهار روح روان انکه از نخست از پای تا بر هر جان بود جسم او</p>

شور شهادتش بسرافناد پس بگفت
 گفت ای پدر تو را تنوا نم غریب بد
 قربانی منای و فای تو ای پدر
 اما بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین
 رخصت گشت رفت و زد و کشت و میفکند
 در عرصه نبرد زخم شیر او بیسی
 شد عرصه گاه جنگ بر است بر لب
 بر کشت سوی باب ولی بادی کباب
 گفت از سوز تشنگی و ثقل الهنم
 یک قطره آب کاش میسر شدی مرا
 انکشتی ز کوهش اندر دهان نهاد
 انسان میکند آب ز کوه که آتشی
 پس از پی و داع حرم سوی خیمه رفت
 بهر و داع حلقه زنان دور او زنان
 بر حال آن دبیج چه لیلانظاره کرد
 گفت ای جوان نورسم آیا چهره آت
 ای کوکب امید من ای اختر مراد
 از من جدا مشو تو که هرگز برود

بنهاد سر بیای پدر با سر او فناد
 از بی پناهی بد لعل از او فناد
 از تشنگی است که که چنین باغ او فناد
 این شیر بچم و اگر مکر از در او فناد
 نوعی که شود حشر در آن لشکر او فناد
 تنهای می سر و سرب مغر او فناد
 از بس بر روی هم بر زمین پیکر او فناد
 از تاب تشنگی بشکایت در او فناد
 این تن بسان کوده آهنگر او فناد
 کز التهاب بر جگرم اختر او فناد
 زین عقد ها بدل کوهر او فناد
 از خلق او مجلقه از کشتی او فناد
 انکه بچم شودش چون محشر او فناد
 گفتی نهاله کرد قمر چنبر او فناد
 در اضطراب و اهرم چون هاجر او فناد
 شور شهادت مکر اندر او فناد
 گویا که در وبال مرا اختر او فناد
 فرزند می چه تو نه چه من مادر افتاد

اما فراق روی تو مشکل تر او فناد	مادر فراق جسم زجان کر چه مشکل است
کی مادر ی چه من بجهام مضطرب فناد	یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان
دل همچو عود و سینه مرا بجز او فناد	اند در خیال خال لب ت ای پسر دگر
در چنک خصم بی کس بی یاور او فناد	گفتش نظر نما و ببین زاده بتول
بگذارد بگذارد چه بسی نادر او فناد	بعد از حسین دگر چه کار اید پسر
بهر تو نرد حق چه از این بهر او فناد	فرزند تو است قابل قربانی حسین
ناثیر خود نمود و بهر از شکر او فناد	و حجت بشر پاک تو باد که این چنین
یک ساعت دگر بدم خنجر او فناد	مادر مدار غصه را بمر که آب من
در سینه اتش است که تا محشر او فناد	اما خیال تشکی عه و توام
روزی نظر بمشک تو و غیر او فناد	مادر بموی من منما مویه کر تو را
کواز همه زنان بجهان اطهر او فناد	فرزند تو فدائی فرزند انری است
زین شعر تر مجلس و بر منبر او فناد	داغی است بر دل تو وفائی که اتشی
این داغ اخرا ز همه افزون تر او فناد	داغ بدل فزون بود از چاره ولی
یعنی کسی به ماتم و داغ پسر مباد	یار ب دلی ز داغ وفائی خبر مباد

بند هفدهم

عباس و عون جعفر عثمان نامدار	شیران کار زاد و امیران روزگار
بر سر و هر سه چار و سموم اجل دوچار	در باغ بو تراب خزان چو رسید شد
در بر کشید بر ویکی بود شد چهار	عباس خواند هر سه برادر بر خیزد

کفنا کنون که کار بود تنک بر حسین
 خوابیده جمله سبز خطان که کون کشتن
 باید دید هر سه به پیش و چشم من
 داغ شما چه بر جگر مکار کرد شود
 يك روانه کرد سوی جز هر سه
 پس خود روانه گشت سوی شانی پنا
 یعنی علم برای سپاه است و این سپه
 رخصت گرفت و انشده بی یار مستمند
 ناکه شنید از عقب و از العطش
 بر گشت سوی خیمه مشک گرفت و رفت
 پر کرد مشک پس کفی از آب بر گرفت
 آمد بیادش از جگر تشنه حسین
 بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی
 عباس بیوفاتو نبودی کنون چه شد
 رسم وفا بجا تو نیای بسی بجاست
 رفت مکرز یاد حقوق برادر می
 شد باروان تشنه ز آب روان روان
 چون در آباد برون آمد از فرات

تنک است تنک زندگی ما بر وز کار
 چون سر و ایستاد حسین بی معین
 کردید گشته تا که شود قلب من فکار
 از قهر بر کشم مکر از قوم درون دمار
 از داغ مرگشان بدل خوشی زد شرار
 زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار
 یکسر بخون فدا و علم را گم چکار
 شد بر سمنند تاخت بمیدان کارزار
 ان العطش کشید عنانش ز کیر و دادر
 سوی فرات با جگر تشنه فکار
 میخواست تا که نوشد از آب خوشکار
 چو آش خوشی بخت ز کف آب شد سوار
 اهسته تر که ماند حسین تشنه رفقار
 نوشی تو آب مانند حسنت و انتظار
 خوانند بیوفات اگر اهل روزگار
 عباس رسم مهر و وفای نگاه دار
 دل پر ز جوش و مشک بدوش این بزرگوار
 پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل و وزخانش که میرود
 پس هم چه سیل خیل روان شد و هرگز
 کردند جمله جمله بران شبل مرتضی
 یکتا کی ندید و چندین هزار تیر
 سرگرم آب بردن و از خوش بختی
 پس مشک را از راست سوخت چکشید
 میداشت پاس ابی همی تاخت کرمین
 پس مشک را گرفت بدندان که این کره
 همی بر سمند بر زد و گشای نجستی
 این اب را اگر برسانی به تشنگان
 از بهر تشنگان اگر این اب داری
 میبخت سوی خیمه که ناگاه از قضا
 زان تیر کین چه اب فرو بخت بر مین
 مانند مشک اشک ملک هم بخال بخت
 جواب ریخت مخاک بر بخت بو تراب
 پس برای کشته شدن ایستاد و گفت
 آنکه عمو نیزه شمشیر و تیر و سنک
 پس سرنگون ز خانه زیر گشت بر مین

مانند بر رحمت و آبش بود بیل
 طوفان تیر و سنک روان شد و هرگز
 یک شیر در میان کز کان بستم
 یک کل کسی ندید و چندین هزار تیر
 کابن طفیل زد بهمین وی از یار
 و ز سوسینه زد بدل قد سیاه
 دست چپش فکند یعنی ستم شعار
 نکشود دست تا که بداند و سید کار
 کارم ز دست رفت و از دستم اختیار
 بر دلف و براق تو را ز بید افتخار
 سبقت بری ز دل و عرصه شمشیر
 تیر قدر بهاشد و بر مشک شد و کار
 شد روزگار در بر چشمش چه شام تار
 و ز خاک شد بچه و افلاکیان غبار
 در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
 مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
 شامی بر او زد بخیمین کوفی از یسار
 فریاد یا اخا و جگر بر کشید زار

فریاد یا ایاچه بکوش حسیر رسید	گفتی مگر هژبر روان شد پی شکار
آمد چه دید دید که بیست پیکری	افزاد پاره پاره در اندشت غنچه بار
اهی ز دل کشید بگفتای برادر مرا	عباس ای که از پدرمانده یادگار
امروز روزیاری و روز برادر بست	از جای خیز دست بجد ستیم بر اسر
شاید کنیم دفع طغاة لثام مرا	از عترت رسول که هستند بی تبدل
برکش غنان خامه خوانی که اهل بیت	در خیمه هانشسته پریشان و بیقرار
باید حسین رود بتسلای اهل بیت	دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

ای خال کربلا تو به از مشک عبری	از هر چه گویمت تو از آن چیز بتر
ای خال پاک کز نه خطا بود گفتی	اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری
ای خال جیستی تو ندانم که عرش هم	بانیم ذره ات ننماید برابری
هر سبجه که از تو بسازند در بها	صد پله برتر آمد از مهر و مشی
ای خال پاک در تو سفار انهاد حق	داری شرف تو بر دم عیسی ز برتری
هر سجده که بر تو نمایند در نماز	انسجده بگذرد ز ثریا و از ثری
زانکوهری که در تو نهان است این	خاکت شکست رونق با زر کوهر
خواهید در تو سبز خطان جلا مشک	کاینسان عبیر بوئی و اینگونه عنبری
جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فرو	در رتبه هر کدام فرو ن از پیمبری
افزاد در تو سر و قدان لاله کون کفن	هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبر

هر چند بپسند ولی در دیار عشق خود ارم است در تونهان که وجود یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین نی نی خلیل باشد و اگر نه هیچ او یا موسی است کنبد پر نور طور او یا عیسی است نیزه خولی است دلم او یچی بود مگر که سر از پیکرتن جدا یچی جدا نکشت ز هم پند او یچی عیال او با سیری نرفته است این خود محمداست یقین در تو این من که حیدر است در تونهان از برای گیتی پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود	برخیل سر و سران همه داوند سر و سر بجهو در سال اشته منظور داو و سر در خون نموده کشتی عشقش شناور لیالابی نموده در این خاک ها جگر هفتاد تن ز سبطیش از پی پیوار خوشتن نهان و کید یهودان سامی اما جدا نگشته ز یچی مگر سری و آتش نشد بنیژه ز کشور بکشور یچی از او نرفته نه اگر نه اصغری کاینسان شد است ز ایر توهر بهم وز بهر چیست ناله فریاد حیدر دیگر تو را بس است وفای حسین بود
--	--

بند نوزدهم

عشق نبود که از تو توئی را بدر کند عشق ان بود که هر که بدو گشت سر بلند عشق ان بود که تشنه دیدار یار را عاشق کی بود که بدوران عاشقی هر کس که در زمانه بود در وقت عشق	ویرانه و جو تو زیروز بر کند بر نیزه سر نماید و باینه سر کند خجریاب خنجر فوله دتر کند بر خود حدیث عشق چنان مختصر کند از راحت زمانه بکلی حذر کند
---	--

نبود غمش که خشک شود یا اثر کند
 کز بهر دوست از هر عالم کن کند
 نه شادمان بنفع نه خوف از ضرر کند
 جانان هر آنچه گویدش و بپوشد کند
 او جان و تن بشیر یا بشیر کند
 در راه دوست داده و ترک پسر کند
 کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
 هم کو در کان خورد نشان قد کند
 راس بریده با خر خود سفر کند
 نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
 خضر نبی کجاست که خاکی سر کند
 اوی کند و لیک ز خون جگر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم
 عاشق بجز حسین علی گشت در جهان
 کو چون حسین کسی که ز سودای عشق
 کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان
 او خواهدش که تن بخندک ببلاد
 از خود گذشته اکبر از جان عزیز تر
 ای من غلام همت و الای انشهی
 هم خواهران و دختر کا نراده سپهر
 ازینوا بکوفه و از کوفه تابشام
 بر تو بود و عرش علا خاک کربلا
 بهتر بود زاب بقا خاکی در کفش
 گفتی که چهره سرخ و فانی کند ز عشق

بند بیستم

یعنی تو مقام شد کل پیرهن استی
 کاینسان چمن اند چمن از یاسمن استی
 نا چشم کند کار پر از نستر استی
 یابسکه نهان در تو ز سبب تن استی
 پر خون بسا ند تو در برج دهن استی

ای که بیلا منزل جانان من استی
 خود گلشن طهری و باغ دل و هزل
 زان پیکر زبا که بخاک تو عجم استی
 این نلکته سبب تو ازان سبب استی
 صد طعن زنده خاک تو بر حقیقه نالو استی

چو است که خود گلشن به باجران استی
 با نام حسین در همه جامقرا استی
 بس جعد مغبر بتواز مرد و زن استی
 کاند تو نهان است شکن در شکن استی
 خود غیرت تا نار و خنا و خست استی
 خاک و گل تو در شک عقیق میمن استی
 بر هر یک از ایشان نگریم بی کفن استی
 هر صبح نسیم سحری باد زنا استی
 این باده که خوردی مگر از قعدون استی
 این شهد که امروزد تو دادر سخن استی

گل زاد چمن بلانشیدیم غم اندوز
 ای کربویلا این چه حال است کرامت
 بس طره مشکین بتواز اکبر و اصغر
 از زلف خم اندر خم دل های شکسته
 از نافه پر خون غزالان حجازی
 خون جگر و پاره دل بس بتوالود
 هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند
 بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت
 شود در کرب باز سر هست وفائی
 کز شود حسین بر سر تو نیست پس از

بند بیست و یکم

ز چرخ پیر خورش ملک بن برآمد
 بخورد شیر تو گفتی چه بچه شیر آمد
 کبر زاندهند اب چون صغیر آمد
 درست آمد امروزد اگر چه دیو آمد
 پی نثار تو این درسی حقیر آمد
 که این پسر در گراوان خوش سیر آمد
 مراد از غم این طفل در تغییر آمد

در چه نوبت آن کودن صغیر آمد
 بجان نثاری بابا زکاهواره ناز
 که گوی بچه صغیرم ولی بر تبه کبیر
 اگر بکار پذیر نامد این پسر و نری
 ولی چه کوهری ابراهائی نیست
 گرفت مادر و او درش او بنزد پدر
 ز تشنگی نه بستان جان نه شیر در پستان

نذر عقیق لبش گز کبودی است سیاه
 گرفت بر سر دستش چه کوهی غلغلای
 سوار دست پدر در میانه میدان
 کشید ناله حسین کای سپاه کوفه و شام
 بود نبیره و فرزندان پادشاه رسل
 اگر بنزد شما قدر او حقیر بود
 بغیر قطره آبی نخواهد او ز شما
 نمیکند بطفلان اشک من رحمی
 برای کودک بی شیر آب میطلبید
 بجای شهر طلب کرد آب آن مظلوم
 رسید آب ز پیکان بحلق تشنه و
 پی تسلی بابا تبسمی نمود
 بگو بمادر دارم اگر که کودک تو
 دگر بگو بفائی بما اتم فرزندان
 حسین که سبط رسول است تو ز من
 دلی که در غم فرزندان تو تراب بود

مگر که لعل بدخشان بر لب قهر آمد
 بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد
 برای کشته شدن او بسی دلیر آمد
 خود این پسر ز سولی است کوشش آمد
 که او بشیر و نذیر است بی نظیر آمد
 ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
 حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد
 کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد
 که تیر حرمله ملحد شریر آمد
 بجای آب شرار از خدنک تیر آمد
 چه مرغ بهمدار و خوزوی صغیر آمد
 که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد
 ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد
 صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
 بین چه بر سرش از دست چرخ تیر آمد
 برو ز حشر دگر فادخ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیایدانه اشک این زمان معاملت
 بما اتم شه دین پای دل پر ابله کن

<p> اگر بهشت ندانند از حسین که کنی بریز اشک روان یک دور و نه حوله بگویمت بهشت اشک خود مبارک زهر چه دل بحسین بند خویش بکند نظر بخنجر شمر و بتیر حرمه کس زموی خویش تو در پای صبر سلسله تو خویش قافله سالار اهل قافله کن بخونبهاست تو خود دید باز بر صله کن صفای حق بنکر با نشاط هر و لکن که زد در تریقا گوش ترک مشغله کن تو جان خویش بجانان خود معامله کن تو هر چه خواهی بر کار مامد خله بغیر صفحه عشقش تمام باطله کن </p>	<p> برو زحشر که هر کرده رادهند جزا مگو بهشت گجا ما گجا و شاه گجا ولی نه شرط محبت بود که هر حسین بریز اشک و بخواه از حسین بغیر حسین گرت زهر مره خون قطره قطره جاری زیار مینر و بچو حسین بن نب گفت شوی چه مرحله پیا بسوی کوفه و شام بلا مبین و لا ربابین که حضرت دست گونکه کعبه مقصود کبر باشد ایم بگو ش جان حسین ناگهان رسید ایم گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا که ما از آن تو هستیم خونبهای تو ایم و فلانی آنچه نوشتی تو در صحیفه عمر </p>
--	--

مثنوی در مرثیه

<p> من حسین اللهم تکفیر کو که بیا که یاره شد زنجیر من کافر گردانمش از حق جدا هست او صافش همه او صاف او </p>	<p> ای باز دیوانه شدم زنجیر کو کیست انکو میکند تکفیر من شاه را که من نمیدانم خدا من حسین را میپرستم زانکه او </p>
--	--

جلوه گر چون شد بمیدان بلا
 پرده افکند از رخ خود ذوالجلال
 پرده افکن کشت از رخ پرده دار
 دست حق آمد برون از استین
 بانگ برزد آتشه شاه عرب
 گفت باب نامی من حیدر است
 مظهر حق من و حق با من است
 سید لولاک فخر عالمین
 از وجود من جهان موجود شد
 جمله اشیا را وجود از من بیاست
 هر اثر در هر چه هست ای ناگهان
 قوت بازو بتان از من بود
 این همه شمشیر و تیغ و نی
 قوم بدخواه تیر و خنجر بند
 هر چه گفت انشاء تاثیر نکند
 تاخت مرکب تا بر جد وفا
 شاه دین اینده روی خدا
 روی خود را گم سوی یاد خود

شاه دین یعنی حسین در فی نوا
 سر وجه الله عیان گرد از جمال
 شد بمیدان سر یزدان اشکاد
 جمله دیدند از یسار و از یمین
 شمه بر خواند از اصل و نسب
 جد پاک حضرت پیغمبر است
 از وجودم شمع انجم روشن است
 گفت حسین از من بود من از حسین
 نیستی از هستی من بود شد
 زانکه هر چیزی طفیل بود ماست
 از وجودم شد هویدا و عیان
 شوکت نیرو بتان از من بود
 کن برای قتل من داریدای
 کرد هم رخت شما را بر درند
 جمله کرد و کرد با ایشان نبرد
 خویش را فانی نمود اندر بقا
 رخ بتابد از جمیع ماسوی
 چشم پوشید از تمام نیک و بد

<p> بر زمین از صد دین شد رنگ آمد الها مش که ای جانان ما پس بغل و اگر در حق او را گرفت اری اری نیست کار عقل این حاصل مطلب شد او ملحق بیمار عاشق و معشوق از هم کامیاب گفت با وی ایشهید زار من چون که فانی گشت او در حسن یار گر نمیشد او فدا در حضرتش این سخن نبود ز من باشد زوی لیکن آنچه حقیقت باین گجاست پرده های عشق تو بر تو بود تا وفائی محرم آن پرده هاست </p>	<p> با تنی صد چاک و غرق بحر خون خونبهای تو است جان جان ما گر چه در عقل از این معنی شکفت کا عشق است این و یار از این یار از کارش بسی کرد افغان گشت ظاهر معنی حسن الماب خود نمودار از تو شد اسرار من از فانی او خدا شد اشکار تا ابد ظاهر نبود ی حرمتش نالی من او است من هستم چرخ تا به بیند آنچه اندر پرده هاست داند انکو محرم انکو بود پرده جانش صفا اندر صفاست </p>
--	---

بهار یار در مرثیه

<p> غم امسام افزون تر زیار است مصیبت بدشتر باشد جگر سوز چه عاشور او نور و زند با هم بلی گزاشتی شد بحر من </p>	<p> که در ماه محرم نو بهار است که باشد روز عاشورا بنور مهیا تر بود اسباب ماتم نسیمش شعله ورم از بدام من </p>
--	---

کسی را که شراری هست در جهان
 بزنجی کز فراق کاه عذار است
 زغم که خوابری باشد مشوش
 بهار امسال خود باشد عذار
 ز داغ گلرخان فی نوائی
 بجان بلبل آتش در گرفته
 بهر شاخی نواخوان عند لیلی
 تو کوئی سبز بس باز بجزین است
 حکایت میکند سرو صنوبر
 هزاران داغ دارد لاله بردل
 چهره بنم جانب ریحان و سنبل
 موله در چمن پیدا است شمشاد
 شقایق کز زبانی نزار است
 بنیلوفر نگر چون سیکند است
 بهر کس بین که همچو چشم زینب
 ز کله جعفر بر چون به بنم
 درختی کز ثمر باشد خمیده
 بهاد تشنگان ابر بهاری

بود باد بهار و او را چه نیران
 نمک پاشش نسیم نوبهار است
 نوائی فی زند بر جان آتش
 غراخوان بلبلان در طرف گلزار
 کند بلبل بهر برگی نوائی
 که کوئی در نک خاکستر گرفته
 ز داغ قتل مظلوم غریبی
 خط سبز جوانان حسین است
 ز سر قامت عباس و اکبر
 ز داغ اکبر شیرین شمایل
 بیا آید مرا از لطف کاکل
 ز هجر قاسم نا کام ناشاد
 همانا خلق طفل شیر خوار است
 درخش نیلی ز سیله های کینه است
 ز حسرت مانده باز از صبح تا شب
 ز داغ عون و جعفر دل غمینم
 حبیب است او که در پیبری رسیده
 تر شمعها کند از هر کناری

تو کوئی قتلگاه کشتگان است سینه پوتس از غم سرین عذران چه برک کل فئاده بر سر خاک نموده و شک کلش روی هلمون شدند از ماسوی یکباره بپزار و جام لعل ساقی تا ابد مست نموده پر زخم لایزال نموده هر دو عالم را فراموش بهار گلشن دین پایه را راست می غم کم مباد از ایا غم	ز بس صحن چمن پر از غوان است بنفشه در کنار جو بهاران جوانان حسین با جسم صد چاک همه گل پیرهن افزاده در خون همه از جام وحدت گشته سرشار بکلی نه پیش را دارند از دست ز خون مینای تن را کرده خالی گرفته شاهد حق را در اغوش وفائی بی وفا این نوبهار است بود راغ حسین گلگشت و باغم
رباعیات جناب حاجی وفائی سلمه	
بامهره و دوده وفائی مردن کرب حیوة است نباید خوردن	در معنی حرف بایدت پی بردن ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث
وله ایضاً سلمه	
در دوستی علی تزلزل دارند ایشان بجلالفتش تا مل دارند	از چیست که شیان تعلل دارند قومی که خدائیش تا مل نکند
وله ایضاً دام عمره	
از بهر حلال زاده آمد چه محک	از حب علی نمیتوان شد منفک

هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست	در تخم زنائش نه دلباست نه شک
وله ایضا داماده	
مشکی که ز نافه است اصلاش خطا	کوئی اگرش غیر خطا عین خطاست
باحث علی نافه هر کس نبرد	شک نیست که او را اصل مادر بخطاست
وله ایضا دامعه	
مولای همه علی است مولای خدا	او هم روی خداست هم رای خدا
کر میبودی خدیرا همتائی	من میگویم علی است همتای خدا
وله ایضا داماده	
نبود بجز از علی کسی مرد خدا	باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است فرد در فرد علی	او منحصر است فرد در فرد خدا
وله ایضا	
گویند وفائی که علی نیست خدا	او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایره وجود یکتاست علی	یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا
وله ایضا	
دل بسته وفائی بنو لای علی	بکسته ز هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملائم کس نکند	من ماهی آب من ز در بای علی
وله ایضا	
شک نیست وفائی که خدا نیست علی	امادی از خدا جدا نیست علی

دانم اگرش جدا خدا نیست رضا	خوانم اگرش خدا رضایت علی
وله ایضا	
در خلقت مرتضیٰ بهنکام وجود	شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر آنکه گفت بی پرده چنین	آمد ز پس پرده بردن هر چه که بود
وله ایضا	
کس کو که توان علی بعینین ببندد	با این عینین امام کوین ببندد
چشمی چون چشم مصطفیٰ حقین	تا آنکه علی بقاب قوسین ببندد
وله ایضا	
بر دوش نبی علی چه بنها قدم	افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در انروز انشاه	نامش بخدائی همه جا گشت علم
وله ایضا	
بر دوش پیمبر چه علی بالاشد	بگذشت ز قوسین و به او ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی	یک قامت احمد علی اعلام شد
وله ایضا	
این دتبه علی را و علی اعلام است	کاند کو جهان حام و فرمان فرما است
الست پس از خدا و پیغمبر او	شک نیست که او خدای مخلص خدا
وله ایضا	
هر کس که بمیرد اهل یا نا اهل است	اید برش علی حدیثی نقل است

مردن اگر اینست وفائی بخدا	دوهر نفسی هزار مردن سهل است
وله ایضا	
گفتی که بوقت مردن ایم بسرت	ای من بفدای اینجد پش خیرت
ایکاش هزار بار دوهر نفسی	میی که بینم من از این رهگذرت
وله ایض	
نبود بجز از مهر علی در دل من	از هر دو جهاهمین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روزی	بامهر علی سرشته آب و گل من
وله ایض	
عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز	ز همداد شوق همه در وجد نیاز
دارم من محروم بحسرت چشیمی	از دور که ماند است بر روی تو باز
وله ایضا	
کس صرفه ز سودای قیامت نبرد	هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اگر مکافات کنی	از دست تو کس جان بسلامت نبرد
وله ایض	
باموی سفید ادم و دوی سیاه	نا کرده تو را بندگی کرده کنایه
از کرده و نا کرده خود منفعلم	از کرده من بگذر و نا کرده مخواه
وله ایضا	
کر بنده کنه ز رحمت پیش کند	اجا دارد اگر هر اس و تشویش کند

تو عفو بقدر رحمت خویش کنی	او جرم بقدر قوه خویش کند
وله ایضا	
کردوسته خداست کوهی دشمن باش	در حصن حصین قادر و امن باش
کر تکیه بحفظ او کنی چون یونس	در کام لُحْنُک اگر روی ایمن باش
وله ایضا	
در بندگی خدای خود مامورم	با آنکه هوای نفس مأمورم
گویند که مجبوره مختارم	با آنکه در اخبار هم مجبورم
وله ایضاً	
در گلشن عمر مابهری نبود	دهراست وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلم و مختار چیرا	بس مفعولیم و اختیار ی نبود
وله ایضاً	
جنت بهمانمیده می دانم	اما بهمانمیده می دانم
گرفت بهمانمیده دارم بسیار	براشک شبانه میدهمی می دانم
وله ایضا	
از علم بود عمل وفائی منظور	کری عمل است جمله کبر است مغرور
علی که به پیش الهی عمل است	مانند چرخ باشد اندر کف کور
وله ایضاً	
این قوم که نام زهد بر خویشند	از زهد ریائی دل مارانند

زنهار فریشان وفائی نخوری	کاین قوم بابلیس لعین همد بسند
وله ایضا	
زاهد که زکوی معنی اواره شود	بکذا و اسیر نفس امّاره شود
ایکاش جهان بکام او میکشتی	تا پرده زهد کذب او پاره شود
وله ایضا	
من جز بر قوم باده نوشان نروم	هرگز بر زهد فروشان نروم
این طایفه را جای اگر فردوس است	دو رخ روم و به پیش او شان نروم
وله ایضا	
یکسر داری هزار سودا در روی	یکدل چندین هزار غوغا در روی
چندان شده جانشانک در این خانه گشته	کنجایش لا اله الا دروی
وله ایضا	
در باغ جهان میل تماشا می نیست	با حوری غلمان سر سودا می نیست
از نعمت هر دو کیتی ارنجشیدم	یک جرعه می در کرم تنایم نیست
وله ایضا	
یک جرعه می اگر دهندم چه شود	اسوده زخم اگر کنند چه شود
رندان بیکی ساعری کر بکنند	فارغ و خیال چون و چندم چه شود
وله ایضا	
می نوش که تا زنده جاوید شوی	در هردو جهات به امید شوی

يك ساغر اگر خورم نائی بخدا	از سر تا پا تمام توحید شوی
وله ایضا	
در کعبه کل باغ جنان خواهی دید	در کعبه دل جان جهان خواهی دید
ز این هر دو برو بکعبه کوی حسین	کا نجا بخدا هم این هم ان خواهی دید
وله ایض	
ناگست رضای او رضای من و دل	حاصل شده است مدّعی من و دل
کز غم او هلاک کردم چه غم است	یکدم غم اوست خونبهای من و دل
وله ایضا	
این دختر دز که مادرش انگور است	تلخ است ولی مایه چندین شوره است
پنهان باید چه جان شیرینش داشت	از دید بد که چشم زاهد شوره است
وله ایضا	
ز همدو بدخت و ز ببندیدنکاح	بیزار شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح و اطاعتی کوئند	وزخم شنوید دم بدم بانك فلاح
وله ایض	
این دختر دز چه شوخ و شنگ آمده است	یکونك و براهدان دوزنك آمده است
با این همه دیو و زنك زاهدان چیست	کز این دختر چنین بتنك آمده است
وله ایض	
کو دختر دز که تار دل و دین همش	وین نفد روان بجای کابین دهمش

از قاك هزار عقد پروين و نهمش	گر چرخ بعقد من در آرد او را
وله ايضا	
از سرتاپا تمام ارگانم سوخت میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت	در آرزوی جرعه می جانم سوخت با این حالت وفائی را خواهم مرد
عزلیات جناب حاجی وفائی سلمه الله تعالی	
تا ز پیمان من مکر تازه کنم ایمان را کس ندیده است که کو لطمه زند چنان را منت از بخت کشم چون بسپارم جان را بر کزید از همه افاق چه وزندان را موبم و شرح کنم با تو شب هجران را پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را در شک فردوس بیاد تو کنم نیران را از تو بجزر چه بود تا که بخوام ان را طالب هست وفائی چکن در ضوان را	بستم باز به پیمان می پیمان را جز دل من که زند یک تنه بران خم را دل ربود ز من و جان بتو هم خواهم دید تا چاه ز نخلدان تو دیو سفیل را گر رسد دست با تزلزل در آرم روزی که اشاره زلبت هست گمان باید داد بجسمم بر آید دوست که از همت عشق دوش گفتم بطلب هر چه که خواهی گر بخت بروم باز تو را میجویم
وله ايضا	
بکفر زلف تو داریم نقد ایمان را خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را کسی ندید ز زند کوئی لطمه چکان را	بر وی خوب تو دیدیم روی نیران را بطوف کعبه اسلام بت پرست شدیم بجز دم که زند خویش را بدان خم زلف

دلم بجلقه زلفش کزیده است مقام برای کشتم افراخته است پیوسته طلوع صبح سعادت شور می که صبا بجو بار دو چشم کدر نما ای سرو بیک تبسم شیرین و بودی از من دل وفائی از کل روی تو میزند دستا	بود که حج کند خاطر پریشان را کمان ابرو و ان تیرهای مژگان را ذلف باز کند چاکان کرپیان را که از نظر فکرم سروهای بستان را تبسمی دگر اید و ست نادهم جان را چنانکه بسته زبان هزار داستان را
---	---

وله ایضا

بسر زلف تو کز جز تو مرا یاری هست حامل عشقم و یارم همه کالای وفاست مشک تا نازد و صد بار بیک منم بجز این نه رویت که ز خط یافت صفا همه دانند که من مات و گرفتار توام شور لعل لب پر شور تواند دل من نه خیال خشم هست نه سودای خطا بسر زلف تو سو کند که گریه رخ تو به وفائی به وفائی مکن ای فسان که تو	یا بجز زلف تو ام درشته ز ناری هست نه کلام که در این شهر خریداری هست بر کفم از شکن زلف تو تا ناری هست تیره هر اینده که و اخط و زنگاری هست خود در اینده نظر کن کورت انگاری هست انچنانست که در سینه نمک زاری هست نامر با سر زلف تو سروکاری هست روحها را این نظر قیمت مقداری هست نه متاعی است که در هر سر بازاری هست
--	--

وله ایضا

دل زاهدان فرید لب لعل پر فیت	که نماند هیچکس را بجای سر شکیب
------------------------------	--------------------------------

<p>چه شود اگر ز غربت بوطن رسید بخدا که هیچ پروا نکند من از لهیت تو ادب مهر و ماهی که توان شد از دست چه بیخ فسرده بر جاد بلوای قیبت ز تفقدات افزون ز شماره و حسبیت که مبار هرگز از مطلع دلبری مغیبت که بیایغ دلبری دیدند بد ز نسبت که مراست گشته ز فراز و از نشیبت بدرند پرده جان که نگر دو حجبیت که دل نیازمندان همه جابو قربیت که یکبست نزد عشاق عنایت عقیبت تو مگر خبر نداری چه شد بعد از لبیت که مرا نیرسد دست بدامن و کیبت نه جان که هرگز از شهید بشن شود نصیبت نه هر اسیر که باشد تب هجر و طعیت</p>	<p>دل من بکهر بر بند بچین زلف یار تو چه شمع دل فروزی در جمع عاشقان بسپهر خوب روی چه زنا زبند که کوئی بکد اخت جان عشاق از آفتاب و بیت ز جراحت چه پروا که رسد هزار مرهم چه تو آفتاب طلعت نشنیدم ندید مگر ای نهال دلکش ز ریاض حقی تو مکن ای کسند زلفش بمن این همه تطاول ز نشاط باره مستان بنوا و شور دستا چه غم از زنا مارا تو ز قرب خود برانی چه تفاوت که از قهر ز خویش تن برانی ز فراق رویت ای کل بدلم خلیلد خاری مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفند تو که هستی ایوفائی بطلب موی مکر مگر آنکه در همه عمر مرخص عشق باشی</p>
--	--

وله ایضاً

<p>درد از همه جا بسته ولی راه تو باز است دادم کل از زلف تو بسیار ولیکن</p>	<p>عالم همه طرد تو روی نیاز است کربا ز نمایم سر این رشته دراز است</p>
---	--

<p>او باب بصیرت همه دانند که محمود هر چند نیم لایق بخشایش است اما خود قبله و چشم سیهت قبله نباشد از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدم چشم تو به ربی سرو پا بر سر لطف است دیگر مزن آتش بدل زار و فانی</p>	<p>کحل بصرش خاک کف پای ایازا است چشم طمع برد و احسان تو باز است و ان طاق دوا بروی تو محراب غما است رو سوی تو داریم که بهتر از حجاز است جز با من دلخسته که پیوسته نیاز است کز آتش رخسار تو در سوز و کداز است</p>
<p>گیرم نبود نای سرچنک سلامت گر باده کل رنگی و طرف چمنی نیست بر اینئه خاطر اگر زنك ملا است از دوری خلقم بسرا هنك خرد نیست صد بار زمی تویه نمودیم و شکستیم این زهد ریائی که مرا هست حاصل ما و اجشی خال تو کرد دل تر باید هستند در ابروی تو در چنك کشت دین نبی اندک کف این فرقه بیدین</p>	<p>وله ایضا چنك از نبود مرغ شب هنك سلامت اشك بصر خویش و دل تنك سلامت از صحبت زاهد سر این زنك سلامت جانم بود از این سرب هنك سلامت صد بار دگر باز سر سنك سلامت از نام گذشتیم سر نك سلامت زلفین تو یعنی سپه زنك سلامت در قتل و فانی سر این چنك سلامت چون شیشه بود در بغل سنك سلامت</p>
<p>وله ایضا تا که ابروی تو را با مژگان ساخته اند</p>	<p>وله ایضا بهر صید دل مایه و کمان ساخته اند</p>

خال هندوی تو را افت دلها کردند نیست که نقطه موهوم مجزوم و خیال چونکه دیدم قد و بالای تو را انستم بعلاج دل بهار من از روز نخست قد رجوی تو چو سرو روانی ماند روی زیبای تو را اینده جان کردند نظم شیرین وفائی بگهر میماند بلکه چون در صفت کوه را که تو بودی	چشم جادوی تو غارتگر جاساخته اند دهن تنک تو را بی شک از آن ساخته اند افت جان و دل بهر و جوان ساخته اند خال چو خرقه و عذاب لبان ساخته اند کاندر آن سرو روان روح و آن ساخته اند وندان مردم چشم نگران ساخته اند مکرش از لب دندان بتان ساخته اند میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند
---	---

وله ایضا

کسی کوی سعادت از میان بُرد می عشرت مخور از جام کیستی تکلف کن نباشد خوش توان زیست خوش آن عاشق که در کوی محبت مشوایمن ز کید نفس بی بال وفائی سر بلندی یافت زانرو	که در عالم غم بیچارگان خورد که باشد صافا و هم درد و هم بُرد تعلق کن نباشد خوش توان بُرد بجانان جان زد روی شوق بسُرد مدان هر که چنان دشمن چنین خورد که خود را هم چه خاک راه بشُرد
---	---

وله ایضا

دل چه بزلافت اسیر دام بلا شد چند کئی جامه را حجاب تن ای کل	خوشد و فراع ز قید چو و چرا شد خامه بر اندام کل ز رشک قبا شد
---	--

درد دل عاشقان زار و باشد شاهد یکتائی تو زلف و تاشد فتنه دیگر ز قامت تو بپاشد نیست بکس زانکه می تمام صفا شد جور و جفا حاصل ز مهر و وفا شد	از لب عتاب کون و خرقه خالت نیست جمال تو را بد هر نظیری فتنه چشمت نهفته بود که نا که جز بمی و ساقیم دگر سروکاری حاصل مهر و وفا چه بود وفائی
--	--

وله ایضا

گفتم نمک کفناحق نمک این باشد یک رنگی اگر باشد با ما ش همین باشد کاین ماه فلك امان ماه زمين باشد بی پرده بسا غرنه تا پرده نشین باشد چو مشک بود از خون خوراهوی ^{چین با} خوبست ولی خواهیم قدری به از این باشد انداغ که زاهد را بیدار بیدار باشد بز دایمش از دل چو کان نقش نین باشد	لعل شکر افشانم کفنا نمکین باشد بخت من و زلفینش هر يك همداری ماه من و کرد و نرافرقی که بود اینست چون دختر رزماد خود پرده در افتاد داد دل من نسبت با چین سر زلفش ز اینسان که کند چشمت هر لحظه بمالطف عاشق ز غم جانان باشد بد لشکرها گویند وفائی را مهرش بزرای از دل
---	--

وله ایضاً

خارمان حرمت جمله مرا یک خد مند تا بداند که شیران همه شیر علمند سروهای چمن از بار خجالت بچمند	ناظران رخت ایماه مقیم حرمند علم حسن برافراز و برافرو زجهان سایه سرو قد گز بچمن باز افتد
--	---

<p>که جز او هر بخاطر گذرانی ضمنند دیدن که باز نمائی همه چون جام چمند عجی نیست که این طایفه اهل کردند تا از انقاس مسیحی بوجودت بده ند</p>	<p>زاهد در کد از جنت خود دوس نعيم پیر و پیر مغان شو که نقوش قدش کر مجامی بنوازند مر باره کشات ایوفائی بسر کوی وفا باش مقیم</p>
وله ایض	
<p>باید ز خون خوشتن اول ضو کنند دردنم عشق کاسه سر را که و کنند از دوست غیر دوست اگر از و کنند یابند بوی خون اگر آن خال بگو کنند این اسکه هاروان ز پی ابرو کنند از خال ماکھی خم و گاهی سبو کنند که با جمالت ایند دارد و برو کنند که جز بنار طره ات او را در فو کنند بر این خضر پخته چپوان نفو کنند کو فرصتی که شرح غمت موبو کنند دارن بی کشان که بی شست شو کنند بخصوصت زدشت خون بجستی کنند</p>	<p>عشاق اگر لقای تو را ارزو کنند نازم بی کشان محبت بهر دوست کفر است در شریعت این عاشقی بعد از هزار سال ز خال شهید عشق از جور دوست نیست که گریند عشقا بسیار سالها که بیاوردی و بهار ترسم اسیر و عاشق شیدای خوشوی زخم خد نک ناز تو به بودش مباد چون می ز جام وصل تو نوشند عشقا هر موی من ز زلف تو دار شکایتی این خرقه ریا که مرا هست بایدی تا کی وفائی از غم لیلی و شان تو را</p>
وله ایض	

خطت دید و لعل تو مستو میشود گر خود ترش نشینی و تلخی کی چه باک هر که خیال روی تو در خواهرم از هجر بس فرده و از دره خواهرم ای بر بکن از صد ار بکن ری بتاک هر کس که شد کدای در پی می فروش حلاج وار هر که زند پنبه وجود عاقل کسی است در بر دیوانگان عشق عادت لجر کرده وفائی که هر چه یار نازم بشعلهای محبت که اتشش ای دل رضا بچم قضا ره که خوشتر است	صد حیف از این شکر که پرازو میشود شیرین لب تو مایه صد شو میشود سینای سینمه مشعل طو میشود در دم فروزن ز نغمه طنبو میشود خوش نبود که دانه انکو میشود جامش نکاسه سر غفور میشود سر خوش بد و رفقه و منصو میشود کز این لباس هستی خود عو میشود نزدیک میشود بوی او دور میشود بر زخم دل چه مرهم کافور میشود راضی شوی اگر نشوی زور میشود
وله حسنت چه عشق من همه ساعت فروزن در کار جاز دل کوهی سخت هست لیک حاصل زد و در چرخ مراد شود اگر چون با خیال روی تو خوابا بیدم بچشم یکباره سر نکون شود اینچرخ بپستون ناید اگر ز خوانه برون طفل اشک من	یض تامنهای کارندانم که چون شود اسا نشود دمی که دل از عشق خوش شود این کرشش چه طالع من باز کون شود مژگان بجای سوزنم اندر جفون شود در زیر بار محنت من کمرستون شود توسم که پایمال شود چون برون شود

کفنی خوش است عقل وفائی بکیش عشق	اری بشرط آنکه در آخر خون شود
وله ایضا	
<p>کنز بر دل نمی آگاه میگری بتقصیر دل بپچاره و کی چاره باشد تا که میباید کهی طاعت کهی عصیان کهی کفر کهی ایمان خسی در بحر بی پایان چه باشد قدمی چه باشد حال صید بر آنکه صیادش بچال تنم از ضعف شد انسان که ماند تا این خرابی خضه هار ملک دل کرده است از هجر بلی عاشق نیار داه بر لب کفر و بار وفائی با تو دارد ماجراهای اعلی امیا تو سر الله و عین الله و وجه الله میباید باین معنی که من میدانم این خسر و خوبا</p>	<p>چهر بگرفتی بتقصیرش نمی قوت بتقدیر ز نخدان تو باش دندان و لافین تو زنجیر بدل هر دم نمی نقشی دهی هر لحظه بغیر که موجش که بیایا میکشاند گاه در زیر نشیند در مکنین پیوسته باشد در کان نیل مصور که کشد با خامه اندیشه تصویر زیان نبود خدا را که کند وصل تو تعمیر بفرقش تیر و شمشیر و تبر یا بر در شیر اگر اظهار سازد خلق مید سازند تکفیر ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش باین الفاظ ناقص چون تو انم کرد تفسیرش</p>
وله ایضا	
<p>از سر کوی تو هرگز بملا مت نروم از بهشت سر کوی تو بفر دوس بر نروم کردم روزی از این بر بسوی روضه خلد چون بجز مستی و رند نبود مذهب عشق</p>	<p>خواهم از رفت الهی بسالمت نروم نروم که بروم تا بقیامت نروم تا که جانم اندهم من بغرامت نروم می بد می که بی زهد و کرامت نروم</p>

<p>شد هر نقش و نگارم بنظر خار چنان برت کر برم نیر چه باران با سر د از مایش منما مورچه با سنک کران کر تواید دوست وفادار وفائی باشی</p>	<p>که بزلف خط و خال و تدفامت فروم هیچ طفلان نکریم ز محامت فروم که اگر رفت نشان ده بعالمت فروم بخدا از سر کویت بملامت فروم</p>
<p>تا بدان زلف سیه دست تمنا زده ایم بر سر کوی خرابات در اول سودا ما ازان باده کشانیم که از روز نخست رشحه مجر وجودیم و همانند حباب جذبه عشق تو ما را شده جلا و جو این هم از غایت کوی نظری بوده که ما حلقه کاکل غلمان و خم کیسوی خود بخمال خم ابروی تو بوده است که ما چشم مست تو بمستی چه اشارت تو از کر بیان دل از پر تو صبحی بیداست تا وفائی نکر یزد سر کوی وفا</p>	<p>خویش را بر سپهری باتن نهاده ایم دفتر و سبزه و سجاده بصه با زده ایم خم و خمخانه می و میکده یکجا زده ایم خیمه هستی خود بر سر دریا زده ایم کز ثری کام فرا تر ز ثریا زده ایم مثل قد تو باشا خه طوی زده ایم همه بایکسر موی تو بسوزانده ایم قدم اندر حرم دیر و کلیسای زده ایم ای بسا سنک که بر شیشه نقوش بوسه بر خال در شش بر دل شبها زده ایم از سر زلف و داسلسله بر پا زده ایم</p>
<p>یکدم از زیر نقایما رو بنما جبین</p>	<p>نازک خورشید آینه افند بر مبین</p>

تا ابد خوردشید خواهی شد جای یاسمین	عکسی از روی تو ایمنه کرتا بدو چمن
و در تو شمع از پر پروانه و زردانکین	کر تو کل باشتی چکد از دید بلبل کلاب
و در توئی شاهد بر افشایم بهستی استیغ	کر توئی ساقی سزده مستی نمایم بشراب
هر دو کیتی با توان آورد در زیر نیکین	کر اشاره از لب لعل بر افشانت بود
تا که خود بر خود نمائی صد هزاران نیک	خواهت یک لحظه با اینده کردی نیک
بر کفش ز بر و کمان پیوسته باشد نیک	تر از چشم مست خونریز پی نچیر دل
لعل جان بخت عقیقی هست یا شکر عجب	قد موزونست بود سروی که یارش افتا
کوئی ایدیده است کاینسا کشته نطقش	طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا

وله ایضا

دگر من تو بر ابروی فشنه بار کمره	فکده زلف تو در کار دل هزار کمره
مرن برشته عمر من ای نگار کمره	کشای کا کل مشکین و کار دل بکشای
کشود و زده بر نافه نتار کمره	نسیم باد صبا تار زلف چین تو را
کشای مطرب مجلس نتار تار کمره	نوای چنک و ربایم نمیکشاید دل
من و فناد بکارم ز سال پار کمره	علاج درد دلم را چه میکنی امروز
کشای از دل مستان ذوالخار کمره	سر قرابه می باز کن تو ای ساقی
چه خون شد از غم او باز شد ز کار کمره	کوه برشته جان او فناد بود ز دل
کند چه کمره فند در گلوی یار کمره	فدای همت ان عاشقی که در ره دوست
زده است رشته الفت بر زلف یار کمره	وفائی از همه عالم برید و بست بدو

وله ایضاً

خیل مرغان سیه کارنداری داری	صفی صفا لشکر خونخوارنداری داری
پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف	سپهی کافر جبارنداری داری
چشم و ابرو نمائی بنمائی همه را	از دو سو ترك كان دارنداری داری
سرکشان را تو بفنایک نبندی بندی	بپدلان را تو چه من خاونداری داری
همه اسباب جهان گیر بت اماره بود	بار و عالم سر پیکارنداری داری
مهره مهر تو با غیر نجیبی چینی	ترك يار و سراغیارداری داری
زنده ام من بوصال تو ولیکن زفراق	از پی کشتم اصرارنداری داری
نمک از لعل شکر بار نباری باری	وزشکر قند منجر و انداری داری
نافه از چین سر زلف نریزی دیری	مشك تانار بهر تارنداری داری
رویت اندر کف زلف نباشد باشد	افشای بشب تارنداری داری
باغزالان سیه شیر نگیری گیری	بسته بر طره طرارنداری داری
عود در بجره حسن نسوزی سوزی	خال در صفحه رخسارنداری داری
چند از خون عزیزان نمائی پرهیز	عجیم نرکس بیمارنداری داری
با وفائی نمائی بجز از جور و جفا	ای جفا کار دگر کارنداری داری

وله ایضاً

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را	در ماهتاب سیر بده افتاب را
در افتاب اگر تو ندیدی ستاره را	در روی جام باده نظر کن جباب را

<p> مستقیم فرایدم از آب تشنگی زان اتشی بکاخ وجودم ز جام می با وصف چشم مست تو حاجت بیارده هر دیده نیست قابل دیدار و مکر در آتش فراق تو چون گریه سر کنم کردید می بخواب که میبیمت بخواب زان و دم بچاه ز نخدانش او فتد بر حال این خراب زیاده از تفقدی ساقی شراب ناب مرا بچساب ده زاهد اگر سوال کند این شراب چیست ما دیده و رشدیم از آن و که کرده ایم از آتش میم بنشان التهاب را یکجا بسوز بام و برو سقف باب را مست خراب کن بنظر شیخ و شاپ را آن دیده گز سراب کند فرق آب را ز اشک بصر در آب نشانم سحاب را ناخشر می نداده می از دست خواب را تا از کند زلف بسازد طناب را بر کو خراب ترکند این خراب را کاین بچساب سهل کند آن حساب را بر کو طمع مکن ز وفائی جواب را کل دودیده خاک در بو تراب را </p>	<p> مستقیم فرایدم از آب تشنگی زان اتشی بکاخ وجودم ز جام می با وصف چشم مست تو حاجت بیارده هر دیده نیست قابل دیدار و مکر در آتش فراق تو چون گریه سر کنم کردید می بخواب که میبیمت بخواب زان و دم بچاه ز نخدانش او فتد بر حال این خراب زیاده از تفقدی ساقی شراب ناب مرا بچساب ده زاهد اگر سوال کند این شراب چیست ما دیده و رشدیم از آن و که کرده ایم </p>
وله ايضا	

<p> حامل عشقم و عشق تو مراد بر آست چند از خون دل مانم اید پر هیز سخن از زلف تو که باز کنم در همه عمر هر دلی کشت گرفتار کان ابر وئی میتوان بر حد زان تیر قضا بودلی هر دل اشفته زلفی و خم کیمسوئیست لجه چشم مرا بین که چسان در بار آست نرگس چشم تو آخر مگر بهمار آست یکسر مونکنم زانکه سخن بسیار آست از همد بودن پیکان بلا ناچار آست حد زان و لک مژگان بتان دشوار آست تیره بختی و پریشانش اندکار آست </p>	<p> حامل عشقم و عشق تو مراد بر آست چند از خون دل مانم اید پر هیز سخن از زلف تو که باز کنم در همه عمر هر دلی کشت گرفتار کان ابر وئی میتوان بر حد زان تیر قضا بودلی هر دل اشفته زلفی و خم کیمسوئیست </p>
--	---

ما خرابیم و خرابی بود ابادی ما واعظا ر منع کند می بخور ازوشی می بخور می غم بهوده ایام مخور از خرابی مکن اندیشه که در هر عیسی بسکه خو کرده وفائی بجفا کاری یار	کاین خرابی هم از استادی آن معیار است حرف بهوده و هذیان بجهابست کاینجه ادر بر صاحب نظران مراد است یُسرها هست که هر کج قرین با ما راست خاواند نظرش چون کل و کل چو خاواند
---	--

وله ایضا

هر مثل کرد هفتای بیت زیبازده ایم زان دهن دم نتوانیم زدن کز نریم خود بیاد لب توشیره شکر نوشم ما خریدیم بجان فتنه ابروی تو را چون بجز عشق تو نبود بد و گیتی هنری بهر یک جلوه چه موسی ادنی کوهر تا نهادیم بستر تاج غلامی تو را تا که ما خاک نشین سرکوی تو شدیم این دل نازک ما بادل سنگین بتان فتنه چشم تو از دود دل ماست که ما تا وفائی نکند عشق بتان و اظها	کر بجز هیچ مثالی زده بجازده ایم حرفی از نقطه موهوم با میازده ایم بوسه از تنکی الفاظ بمعنا زده ایم خویش را بر دم شمشیر بحد زده ایم لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم علم عشق تو بر قلعه سینا زده ایم طعنه بر افسر اسکندر دازده ایم خیمه بالا تر از این گنبد مینازده ایم شیشه هست که بر صخره صمنا زده ایم سرمه ناز بران نرکس شهلای زده ایم بر دهان و دل او مهر خجوشا زده ایم
---	---

وله ایضا

<p>سینه در بای من و لشکر غم مواجم بسر زلف تو سو کند که فرقی نکند انجمن عشق تو در برک جان پیوند شاد و خرم چنانم بگردائی درت ای که در کشور دلها سر تاراج تو داشت بر سر کوی تو کشته زوفا خاک نشین بتو محتاج چنانم که اگر تابا بد دوش در میکرد عشق وفائی میگذشت</p>	<p>تیر یاران قضا و اهداف و اما جم تیغ برفرق زنی یا بفرستی تاجم که ز دل میزد و گریه بر بند او داجم که شوم شاد دهند و همه شاه باجم بنگاهی دل و جان یکسر کن تا راجم بود این خاک نشینی بدست معراجم رفع حاجت بکنی باز همان تحاجم دارم امید که ز این در نکند اخراجم</p>
--	--

وله ایضا

<p>ما در این شهر کدائیم کدای خود تیم عجب است از کومت کردند می ما جای ما که وارد تو هستیم چه اینجا چه بجز بکستیم دل از سلسله زلف بتان هشت سال است که در کوی تو هستیم ماسک کوی هستیم و همین ماسک بر سکان فخر کند که سکه اصحاب قیم انجمن پر ز جود شد اجزای خود جز هوای تو هوایی نبود در سرما</p>	<p>بتو وارد شده نازل بفنای خود تیم زانکه مهمان رسید بر جای خود تیم هر کجا پای حساب است پای خود تیم تا که در سلسله مهر و فای خود تیم خود تو دانی که بامید لقای خود تیم که سکه قبر و بر در ب سرای خود تیم ما بر او فخر که در کف و لای خود تیم که بهر عضو چهره پی بر صدای خود تیم برفت که برود سر بهوای خود تیم</p>
---	--

که ستایش گر باشو و نوای خود نیم	بو فائی غم بی برک و نوائی مپسند
و لریضا	
که از علاقه بزلشن سی علاقه کسستم قسم بباد که زاهد نیم خدا پرستم دهند و باز ستانند هی پپاله زدا زهر پپاله خمار دگر پپاله شکستم که توبه نمودم که توبه نشکستم درست بر سر پیمان محمد در خستیم چرخیم شوخ تو اکنون نه هوشیلو نه همین کنایه مرا بس که بیا و جو تو هستم جز اینکه باده پرستم زهر خیال پرستم	زهی علاقه که بانا زلف یار بستم به پیش خلق شد متهم بزهد و کرامت ز اهل میکره دارم امید انکه پپایی زمین همت ساقی که داد ازان می باقی ز شیخ و پیر و معاهد روز و سفید ازان ببستی و بشکستی هزار عهد و بی من خیال چشم تو را بسکه در نظر بگرفتم گرفتم انکه نگیری مرا هیچ کنایه بکنی میکره خوش میسر و روشن و فانی
فقطعه که جناب جلی ملا اسمعیل المتخلص بفارسی و سخن جناب وفائی	
نهاده پایدایره روزگارها در گوش نوع و رس سخن کوشاها از شیوه و فامیجهان افشاها کرد و نیافت مثل تو وادریارها لیکن چه خمر نشاء دهد در رخاها اب حیو قلم شد در چشمه سارها	ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عهد مشاطه واد کلک بدیع تو کرده است داری و فاتخلص و دارند نیکوان پای خیال ابله و او است بسکه سعی تا نیم و غول نیست و حقیق تو انجام از نجلت مداد تو در ظلمت روات

<p> بشکست تیر کک و ورق سوختن بارها جاریست هم چرب روان را بشارها بی تاب میکشد که شرم دماها را حیران و دم فسرده روان در قفارها شعرت چه بشنوم زیم و زیر تارها چون زلف دلبران بدم سخت تارها از دیده ام ستاره و از دل شرارها از مدح تحت افسران و هجو دارها مقدار قطره چیست بکیل بچارها قیراطی از حجاره بر کوه سارها جل و عصای سحر خیالان چه مارها انفاس اشتیاق ندارد شما را تا از محک بلند نماید عیارها </p>	<p> و ز بشک کلک و دفتر معنی طرار تو ای آنکه از بنان توانها معرفت شوق لقاعنان دلم را بسوی تو تو معتکف بشوشت خلقی از غمت چون تار زار نام چون فی نوا کنم اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری از دوری تو دیر و خیرد علی الدائم کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو شعر آورم بحضرت عالیت زینها دارد چه وزن و قد و بهمنان اعتبار کلک تو از دهای کلیم است پاز خود از اشتیاق بود که کردم جبارتی فارس طلا بشوشت انفاز میکند </p>
<p> هستی سواده و در گران فی سواره شعرات جان سپر شعرا پی سپارها دارد ز تو کمال کمال افنجا رها کرد د عسل چرب روان را بشارها </p>	<p> ای فارسی که بر فرس طبع فارسی وی شاعر که چون فرس طبع زین کنی هستی تو خود ظهیر ظهیری آنور اگر شعر ابدی تو خوانند در چین </p>

مطرب اگر بیند شعرت بتار تار
 کرم دج خار کوئی و کره جو کل کنی
 از دای روشن تو که شمع است دلفرو
 دیزد بزم از پر پروانه انکبین
 یا کاروان ز طبع روان ساختی روان
 این بنده را نبود عوض قند و شکری
 جستم نیافتم مگر این مشت از خرف
 چند نیست دل فسرده ام از شعر شاعری
 شد ناخن خیال تو مضرب جان چنان
 هر که که یاد میکنم از عهد و رستان
 شوق لقای جانان پای دلم چنان
 باشد مرا تعلق خواطر بان دیار
 نامش برم چگونه که نامحرمند خلق
 مجهول قدر اوست چه می پندارند
 کرم دج او نمایم با صد هزار عمر
 کنجی است پر ز کوهر و هستی طلسم او
 جاناکر اهل دردی او را بیند کماو
 من عاشقم بر او اگر اینم بود کناه

مستی دهد چه باد هم وزیر تارها
 بلبل برد تمشع چون کل ز خارها
 و ز گلشن خیال تو توان بهارها
 خیزد ز خاک کویت بلبل هزارها
 از بهر بند قند و شکر نیکو بارها
 یا لعل و گوهری که نمایم نثارها
 آری بخارها شد یکسر قفارها
 از شاعر نیست ننکم و از اشعار عارها
 کاو تار من کنند قغان همچو تارها
 افتد ز اشتیاق بجانم شب ارها
 برده زجا که دفته ز دست اختیارها
 بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
 مستو به ز چشم بدر و ز کارها
 یا همچو مصحفی بگفت زو الخمارها
 ناکفته ام هنوز یکی از هزارها
 بحر بست بی کناره و مادر کنارها
 بهتر بود تو را ز همه غم کسارها
 یا جفا از این شرف و اعتبارها

هرگز وفای غیر وفائی محو که نیست	جز نای از وفا بتمام دیارها
قطعه دیگر است که باز جناب فارس نزد سخا حاجی وفائی فرستاند	
ای مرا هم قبله هم مالک رقاب	ای بخرخ عقل و دانش افتاب
ای که از دیوان منشئی از لب	شد وفائی وفادارت خطاب
ای که گل زار بدیع نظم را	آب یاری کرده کلکت چون سحاب
ای که پیش پای روی بوشت	روز و شب در سجده ماه و افتاب
ای که نامۀ عمان عیون	کز محیط خاطرت جستان شعاب
ای که در پیل نیک پی	خون اندام او را فصل فصل و باب
ای که شعله زد بر چشم من	اینچنان کز چشم مهر انگیز آب
ای که بجز و مدد لفظ و معنی	در کنارم بچکان در خوشاب
ای که لفظش از فرخندگی	جان فارس تازه چون عهد شب
ای که آتش چه کشم با نصیب	در سخن بسخی شدم کار و نصاب
ای که تا نیم خطش	بر دماغم نشأ شد چون شراب
ای که فصل و ابواب حکم	بود مانا دفتر فصل الخطاب
ای که مدارش نافه دید	مشک نایش شد دوباره خوناب
ای که نام و گفتار و خط	گفت ما زانۀ شیء عجاب
ای که کویت یارب کرد من	مغر کیتی پر شد از بوی کلاب
ای وفائی قبله گاه فارس است	کز فسون آتش بر انگیز ز آب

ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

<p>اگر مستی کنیم این مستی از تو است مرا باشد بعالم هیچ يك نامر پس آنکه بندگی بین تا بجا وید از این مستی و از این بت پرستی دو دیو نر در او خوابیده مستان که تا بی پرده پنجم جان جان را بسی از خود مرا تنگست تنگ است اگر چنانکه شد آنکه برون آیی که تا باقی نماند اندر او غیر مرا زین بت پرستی کن مسلمان که دل تنگم بسی از تنگ و از نام نه دین دارم نه در اسلام هستم تو نیکم کن که نیک از نیک زاید بغفار می ستار العیوبی رود تا قاب قوسین خنده من که هستم از خودی بیزار بیزار بخواه از دست خود بر خود شکستم</p>	<p>اگر الهی نیستی راهستی از تو است اعدام باب من است و نیستی مام دیگر اید و ست ما را دست امید رهائی ده مرا از قید هستی دلم گردیده دیر بت پرستان فکن از طاق این دیر این بتان را دلم از این خودی تنگ است تنگ است برون کن این خود و خو اندرون قدم بگذار یکبار اندر این دیر بحق راستان و حق پاکان بدل بنمای کفرم را با سلام که تا در بند تنگ نام هستم بدم از بد بغير از بد نیاید بد ما را بدل میکن بخوبی اگر يك بار کوئی بنده من وفائی را بخود مگذار مگذار بفضل خویش تن بر گیر دستم</p>
---	--

بود رستم او کسی خر میفروشد
 بوقت بیع تا محکم کند کار
 ندانم من چه سازم با خر خویش
 خصوصاً مشتری که غیب دان است
 چه ممکن نیست عیبش را بپوشم
 بکبر از ما خر مارا بچو
 دلم تنگست تنگ از دست این خر
 که این خر کار کن یا بار بر نیست
 نمیخواهی که این سودا بری سود
 تو را مقصود از این سودا نه سودا
 بکردم عمر صرف چاره خر
 اگر این خر خریدی کار این است
 اگر خریدی قابل بهر قربان
 تو خود تبدیل اعیان مینمائی
 تو خون را ب سازی آب و اخون

چشم مشتری عیبش بپوشد
 شروط عیب هم بروی کند بار
 که باشد عیبهاش پیش از پیش
 در عیبی که از وی نهان است
 بتو با کل عیبش میفروشم
 از آن راهی که ستار العیوبی
 بخراین کور زشت لنگ لاغر
 تو را هم کار و باری در نظر نیست
 بود نفع خرت منظور و مقصود
 که بنیاد گرم بر فضل وجود است
 شود هر روز عیب او فروخته
 و گرنه اسب تازی بهر زین است
 تو را تبدیل او سهل است و آسان
 تو میسازی عصائی از دهائی
 بود حکمت برون از چند و از چون

حکایت

دل او بود مال مال مال
 ز کار الفقر کفری داشت پنهان

پریشان حال مردی از درو مال
 ز بس مبود محتاج و پریشان

چه حالش بود در هم در همی قلب
جز این صنعت دگر چیزی نبودش
بزدان سکه آوردش بیازار
قضا بود بقلی در ان کو
بشغل خوبستن ان مرد بقال
چه آمد نزدان بقال خوش خو
چنین پنداشت ان قلب دغل کار
زدی انسکه راه روز انقلب
تمام عمر کار هر دو این بود
نه او میکرد ترک بد فعلی
من ان قلب دغل وان بد فعالم
وفائی را شود یارب زبان لال
نه بقالی تو بقال افرینی
تو این قلب دغل تبدیل بنما
جز این قلب دغل چیزی ندارم
که از من کس نمیکرد هیچ اش
اگر باشد دوکان رحمت باز
و کرد دوکان رحمت هست مسدود

نمودی سکه تا نفعی کند جلب
ز بی چیزی غم دل میفرودش
بهر کس داد رد کردش بازار
که خویش همچو رویش بود نیکو
ز اهل حال پنهان بود در قال
گرفت ان قلب از او باروی نیکو
که نبود مرد از قلبش خبر داسر
چه آوردی نکردی او ز خو سلب
که این داد رستد با هم قرین بود
نه او هم ترک این نیکو خصلی
توئی بقال خوب خوش خصل
که بقال افرین را خواند بقال
که بقال از تو هم بوده امینی
تبدیل دغل تبدیل بنما
ببندیش ز تو امید وارم
بکبر او را و در رحمت به پیچش
کنم زین قلب برافرا کیان ناسر
ز بی عیب بود رحمت مردود

اگر بلمان بهار دخر من زر
ولی در کوثر جانم اید اواز
خداوند اتوا ز این در مرانم
ازان روزی که من دانستم این در
ولی ترس از امید خویش دارم
بامید از تو هم باید مد رجست
خدا یا که امیدم هست معبود
تو امید مرا امید بنما
که من از خویش تن چهری ندارم
چرا غم و اگر از تو نیست نوری
بند از بندگی منت بجانم
کرم در بندگی یاری نمائی
همین بس که اذن کار دارم
زیارم مزد خدمت این بود بس
که امین دولت و خوستر از این است
چه غریبی بجز من از بندگی هست
ازان دلبر همین بس مزد کارم
بود بهتر ز صد خلد چنانم

چه من او هم بماند در پس در
که باشد باب رحمت تا ابد باز
که جز این در در دیگر ندارم
بود امیدم از خوفم فزون تر
ز صدق و کذب و تشویش دارم
امید صادق او باشد هم از تو است
امیدم را امید ی کن خوش و خوب
بصدق ان مرا تائید بنما
بامید از تو هم امید دارم
ز سعی من نر اید غیر دوری
که این بهتر ز ملک جا و دانم
نمیخواهم جز این اجر و جزائی
چه فردی به از این در کار دارم
که خدمتکار او می در کمر کس
که خدمت خدمت آن نازنین است
خوش اساعت که این دولت دهد
که کرد از بهر خدمت اخشیارم
که من خود بنده ان استانم

بھاك استانش چہرہ سودب	چہرہ مزی بہتر است از بندہ بود
کہ تا فارغ شویم از بیم و تشویش	بسازاید و ست ما را بندہ خویش
کہ ذلت از توبہ تا عزت از غیر	بذل بندگی میدہ مرا سیر
و ہائی دہ ز قید چون و چندی	زدل بندگی کن سر بلندم
ز لوث خود پرستی پاک کردان	مرا در بندگی چالاک کردان
برای کار فارغ کن دلم را	بہم بر زن دوکان و منزلہ را
بکار بندگی مشغول فرما	ز ہر کاری مرا معزول فرما
نیم کر بندہ سازم بندہ بازور	مرا در بندہ بودن سازم مقہور
شہم را وقت یارب یارب اید	خوش آن ساعت کہ روز مرا شب اید
بیادش روز ہا ہر روز فیروز	خویشا انشب کہ بایادش کنم روز
بہر روزم خدائی تازه باشد	تجلیہا چہ بی اندازہ باشد
کشم از سینہ یارب یارب ہم را	زیاد او کنم شیرین لب ہم را
مدد در بندگی ہا پیکم اید	بہر یارب از او لبکم اید
نیاید یارب ہم از جان پیاپی	مدد در ہا بیم کو نبود از وی
ہمین از دوست بس مزد جزایم	مدد در بندگی میکن عطا یم
کہ گویندم وفائی بندہ اوست	ہمین دولت بسم از حضرت دوست
نمایم صبرا لادرد دوری	بہر دردم اگر بخشی صبور ی
کند روزخ زدوری نیز پس ہیز	کہ دوری اتش است اتش انکیز

قد تمّ الديوان الوفاي و يتلوه بنده من ترجمه مولانا
حسن الكاشي مع قصيدته المعروفة بهفت

بنده کاشی

بپایان احوال مولانا حسن الكاشي قدس الله سره الغرین
سید العلماء و المتکلمین قاضی نور الله شو شری در کتاب مجالس المؤمنین
میفرماید احسن المتکلمین مولانا حسن الكاشي الاملی قدس الله روحه الغرین
از جمله مداحان خاص و غلامان با اخلاص حضرت امیر المؤمنین ۴ ابود
در طریقه اخلاص خاندان خاتم پیغمبران همغان ابوزر و سلمان و در
شیوه مداحی ایشان ماحی مدایح و عیال و حسان دولت شاه سمرقندی
در تذکره خود گفته که هیچکس بهمانت و لطافت و سخن نرفته مردی فاضل
و دانشمند بوده است اصل و از کاشانی است اما در خطه امل متولد شد و در آنجا نشو
و نما یافته چنانکه میگوید مسکن کاشی اگر در خطه امل بود لیکن
از جد و پدر نسبت بکاشان میرود و ایضا در آن تذکره مذکور است
که مولانا حسن بعد از زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بعزم زیارت
حضرت امیر المؤمنین ۴ بعراق عرب آمد و بعتبه بوسی ان استانه شریفه
مشرف شد و قصیده که مطلعش اینست ای ذبذ و افرینش پیشوای اهل این
وی ز عرت مادح بازوی تو روح الامین بر روضه مطهر خوانده و
ان شب حضرت شاه ولایت پناه را در خواب دید که عذرا خواهی او میکند که

ایکاشی از راه دور آمده و توراد و حق است بر مایلی حق مهمانی و یکی حق
صله شعر اکنون باید که ببصره روی و اینجا باز رگانی است که او را مسعود بن
افلح میگویند از ما سلام برسانی و کوئی که در سفر عثمان در این سال کشتی تو
غرق میخواست بشود یک هزار دینار برای ماندن کردی و ما صد کردیم
و کشتی و اموال تو را با ساحل رسانیدیم اکنون از عهد نذر بیرون ای و از
خواجہ بازگان بحوالہ مازرستان کاشی ببصره آمد و با آن خواجہ ملاقات
نمود و پیغام امیر المومنین ۴ بگذارد و باز رگان از شاری بشکفت سو کند
خورد که من این حال را هیچ افریده نکفتم و فی الحال انبلیغ را تسلیم بولا نا حسن
کاشی نمود و خلعت مزید ساخت و بشکرانه آنکه مقبول شاه ولایت شد
دعوتی مستوفی جہتہ صلحاً و فقرائے شهر بدارد و مولا نا حسن از عهد شباب
سیرت و خداتر س متقی بوده و غیر از مناقبها ندان بنو ت و رسالت نکفتی و
بمدح ملوک اشتغال نکردی چنانکه در همان قصیدہ کہ مطلعش مذکور شد
من غلام حیدرم و آنکاه مداحی غیر | خواجگان حشر کی عذر و درازندم
ان حسن نام کہ اندر مدح و مادہ بی | میکند بر طبع پاکم روح حسان آفرین

و از جمله قصاید بی مانند و قصیدہ ایست معروف بهفت بند کہ اکثر
استادان متأخرین در تتبع آن دُر ہا سفندہ اند و بان لطافت نا غایت
نکفندہ اند و ما کہ این دیوان وفائی را چاپ کردیم تیمنا و تبرکاً هفت بند
و ادراج در این کتاب نمودیم و از خوانندگان التماس دعا داریم

بند اول از هفت بند مولا حسن کاشی دضم اعنه

السلام ای سیه ات خوشید رب العالمین	اسمان عز و تمکین افذاب دارودین
مفتی هر چار دفتر خواجهر هشت جلد	داود هر شش جهتا عظم امیر المؤمنین
عالم علم سلوخی راز دار لو کشف	ناصر حق نفس پیغمبر امام المنتقین
مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب	مطلع يتلوه شاهد مقطع جبل اللتین
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق	سراصل نسل آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالذکر با افذاب انجیل	قره العین لعمرك نازش روح الامین
در جهان از روی خیمت چهار چنگ	برزمین از روی رفعت اسمانی برز
صاحبایوان امرت موسی بر یاشکان	پرده دار بام قصر عیسی کبرتون نشین
از عطای دست فیاض تو دیر یا مستفیض	وزر یا ضی تر هفت طمع تو رضوان خوش
ناشنیده از زمان مهد تا پاپا یغی	بی رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین
نفس بند کاف تنون از بد و فطرت	ناکشید چون مهر و خسار تو نفس صیانت
مثل تو چو شب از در هر چه حالت محال	و در بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

انکه مداحش خدا هم رسول الله بود

بند کرکی همتاش باشد هم رسول الله بود و یسیر

ای بغیر از مصطفی نبوده همتا تو کس	بسته بر مهر تو این مهر حور العین و
مهره مهر از کلوی چرخ بر نازد قضا	کر نه از مهر تو اید صبح صادق و اندس
کدیت با قدر سپهر چیست با ای تو	ان ز قدر مستعد و ایریز زایت مقنن

<p>چرخ را بدست پیش اهنک بند چرخ در پر عنقای مغرب کی شکوه اور مکر مرغ وحش و زمان از بهم بشکستی قفس لجّه کردون دران کردان نماید هچس از رخفت کم آید بوقبیل از یکد از پی مردی عنان از دست بریاید فرس چون طبیب مرگ کیرد ساعد جان بخش دایت دولت ز پیش وایت نصر زبس از ره مردی نیاید پای درستان توکس</p>	<p>کاروان سالاد جاهدت چون کند اهنک باشکوه و صولنتستان نیاید شمار قوت بازوت کردستان بدید در مصاف کردل دریا عطایت موج بر کردون بند ورسکوهت بهمیزان معافی برکشند اندان میدان که مردان سعادت جو نشر شمشیر شیران روی دشر بان نهد از میان مشرق و مغرب برائی مهر واد خلق هفت قلم اگر نوزهد ستاشو</p>
<p>بند لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار سوم</p>	<p>صورتی کرد مجسم فتح گوید اشکار بند</p>
<p>افتاب از سایه چتر تو افسر یافته کیمیا کر نسخه کبریت احمر یافته نقشه ابر بسته اما چون تو کمتر یافته رشته دست تو داد ریای اخضر یافته رفعت را ز افرینش پایه برتر یافته طائران سدر را در زیر شهر یافته نثر طائر را فال چون بطشنا و یافته</p>	<p>ای سپهر عصمت ز فر تو زیور یافته از عباد در که تو احقر امت اشکار بر امید مثل رویت دست نقاش ازل هر که درشت بدیر یا کرد نسبت به کمان انکه اندر افرینش لاف بالائی زند یا ز چتر هر کجا بال جلالت کرده باز روز فتح الباب ابر دست دریا بار تو</p>

<p>مخزن دل چو کان زرد توانگر یافته تا قیامت دست خود را حاجت آور یافته ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته خال خجالت بر جبین اب کوثر یافته کز خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته</p>	<p>هر که مهر مهر تو بر صفحه جان نقش کرد انکه دست حاجتی بر جود تو بر داشته ساقی کوثر نه چندان مدح باشد تو با صفای کوهر پاک تو در ضوان لها با خدا و مصطفی ای تو یک و امد</p>
<p>چهارم</p>	<p>بند گر نبودی ذات پاکت فریشت را سبب تا ابد خواست درن بودی آدم عذاب</p>
<p>قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی تا نهاده ای لب بصورت بردها مصطفی تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی از تو روشن تر مهی بر آسمان مصطفی تا زه دارد زاب نصرت بوستان مصطفی بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی و در بود ممکن نه الاخر تو ان مصطفی انچه حسان کرد و زنی در آستان مصطفی ای ثنا خوان تو این دوز زبان مصطفی و در بود ممکن نه الا زبان مصطفی حال اخلاص من انداخته اند مصطفی</p>	<p>ای معظم کعبه وصل از بیان مصطفی از نقود کوهر معنی لب شد ره مصطفی ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو نا سپهر شرع از پر نور شد هرگز ن یافت نیغت ان ابر بست دریا دل که فتح الباب او و در وان عالم تحقیق ره نابره اند و فعت بالا ای امکان صورتی ناممکن است کر چه در عالم با قبال تو شاها کرده ام لاف مداحی نمی یارم زدن در حضرت از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو عرض حاجت بر تو حاجت نیست که دست</p>

سنت خلق بجان آورده لطفی کن شما		وارهان از منت خلم بجا مصطفی	
بند		روی رحمت بر متاب یکا جان زدوی من حرمت جان پهمبر یک نظر کن سوی من	
ایستود مرخدایت یا امیر المؤمنین کرد نان دهر را آورده سرها زیر حکم خا زان کان و در با کیسه ها بر دوش بسکه لعل اندر دل کان خالک بر سر کرده از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد خاطر هم چون شورش بود بد خاطر کی کند انچه عیسی از نفس میگرد و رمزی بودند مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و پس کردی بالاترا از عرش مبین جای دیگر ماهه از در که لطفت کدائی میکنیم باهمه بالانشینی عقل کل نابره راه انچه تو شایسته ای زدوی عروجه		خواند نفس مصطفیت یا امیر المؤمنین بازوی نه و از مایت یا امیر المؤمنین روز بازو سخایت یا امیر المؤمنین از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین پیش خلق جان فرایت یا امیر المؤمنین وصف دات کبرایت یا امیر المؤمنین از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین کیست تا کوید ثنایت یا امیر المؤمنین گفتی کانجاست جایت یا امیر المؤمنین ای همه شاهان کدایت یا امیر المؤمنین زیر شاه روان رایت یا امیر المؤمنین کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین	
بند		فهم انسانی چه داند قدرت کار تو را کافر بنش بر نباد باو مقدار تو را	
بکه فرمان قضا موقوف فرما شما		در دوران فلک نور و زور و انشا	

<p>پرتوی از لعه کوی کربان شما است قطره از جگر دریای احسان شما است صورتی در چند زبان و کفی زارگان شما است باهمه ذهن و زکات طفل بدستان شما است از کمال فضل و رحمت خاصه در شما است زانکه اوج خضیض قدر در میان شما است جز در قهر می نیست آنم فضل خون شما است صورت اظفار آن موقوف فرمان شما است مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان شما است روز و شب بر خطه امل ثنا خوان شما است بادل پر در بر امید در میان شما است</p>	<p>افغانی کا سمان در سایه اقبال او است چشمه کزوی محیط افرینش قطره است انچه از وی عالم امکان غباری پیش است پیر مکتب خانه ابداع یعنی جبرئیل است هر کجا در مجمع قرآن خدا را یتیم است نست قدر شما با اوج کردون چون کنم انچه کرد و نرا بدان چشم جهان بین رو است هر که هر کاند خیمه گران امکان قضا است قبره نه چرخ را چون دانه بر چند زجا است بنده پیچاره کاشی از دل و جاسال و بر در دولت سرایت روی بر خال دنیا</p>
<p>در دینهای پیش رو چند بتوان داشتن عاقلی بود در میان در دینهای داشتن</p>	<p>بند</p>
<p>خاک او داد و شرف بر زمزم جبهت الحرام زانکه دارد عزه الوثاقی دین در مقام والی ملک ولایت حاکم دار السلام حامی دین شریعت رافع کفر و ظلام صورتی بودی جهان از روی مغنی نام</p>	<p>تا نجف شد افغان دین و دولت مقام کعبه اصل است پیشانی بر دار بابتین افغان سمان دین امیر المؤمنین مبطل بنیاد بدعت بنی احکام و حی سایه لطیف همه کنی در دین کجا</p>

<p>ای سر بر سر روی آورده از جبهه توجا بر سپهر احترام آفتاب از زره که باشکوه شقنه دسار دکن بمسند آنچه در تعظیم تمکین سلیمان میبود تیر تدبیر تو را پیوسته تقدیر قضا نسبت با سایر انسان خطا باشد مثل توجزه مصطفی صورت نه بند خلق</p>	<p>وی جهان افرینش برده از نام تو نام بر زمین احتشامت فخر خود شنید تاج جمشید کچه و تخت سلیمانی کدام اندکی بود انهم از تمکین سلمان تو و کام ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو کوهر پاکیزه جوهر اچه نسبت با رخا معنی ایمان ما اینست و شن و السلام</p>
---	---

ز ایران روضه ات را بر در خلد برین
 میدهند و از طبتم فارخو ها خال دین

الحمد لله که با وفور اشغال و اشتغال بال و حواس اخلال
 و خاطر پر ملال و هجوم هموم و تجمیع سموم
 از عامی و نامی در معویه بهی بتوفیق
 ایزد منان و خالق انفس جان
 این کتاب دیوان وفائی را با انضمام هفت بند کاشی بر پشت طبع محلی داشتم
 و از خواننده کان این کتاب التماس دعا دارم و انا العبد المفقور الى الله الغفور

شیخ علی محمد
 المظفر من تبرک



فی بوم الخلیفین
 و عشرین من

کتابی که باهتمام این احقر شیخ علی محلاتی حایری بجز طبع درآمده است
و برای فروش موجود است هر کس طالب باشد طلب کند

جذوات میر داماد
مصباح فی علم الفناح لاید مرین
دیوان وفائی مع هفت بند کاشی
فلج البستر شدین علامه حلّی

مجمع الدعوات سید بن طاووس
مقامات بدیع الزمان و فی هامش مکاتبه
حوادث عناصر در حکمت جدید
کلمات مکنونه ملاحسن فیض
رساله انصافیه ملاحسن فیض
تقویم المحسنین ملاحسن فیض
کتاب غرر در مناقب امیر المؤمنین
فصوص الیواقیت فی نصوص الیواقیت
تخیس قصید از ریه المعرفه بجا ئیه
دیوان مجنون عامری
مقتل سید بن طاووس مستی بکتاب الله
اوشاد القلوب دیلمی
منیة المرید شهید ثانی
عم جزو رسم الخط ایرانی
سراج العباد و سرور العباد رساله
عملیه جناب میرزا دام ظلّه

اعلان

هر کس طالب و راغب بوده باشد این
 نسخه شریفه را یا هر کتابی دیگر از هر علوم
 عربی یا از فارسیا طلب نماید در مبعی
 در محله چوپورگی از نزد جناب آقا شیخ
 علی محلاتی حایری والسلام علیکم

بسم الله وله الحمد

چون بعضی از مؤمنین و مجتهدین خاندان سوخت
و ولایت سلام الله علیه بر جمعین از این حضرت خواهر است
درند که هفت بند مستحق شاه گرفتار که در مدح خاتمه
انبیا و بسیار خوب گفته است و همچنین دوازده بند محترمه کاشان
که در مرتبه خامس آل عبا حضرت سید الشهداء ^{است} و هم چنین یازده بند
محترمه که در مرتبه برادر خود شریف است این مجموع را علی حده انتشار دهیم
لله احسنه الی الله ملتزم اینان را اجابت کردم تا آنکه او همه ایها مستغنی
و بهره مند شوند و امید است که آنم آه این حضرت از دعا فراموش نفرستد
و ناقل ابناء العلماء الحاج شیخ علی الحارثی الحائری

بند اول از هفت بند مستحق شاه

بچه حد کم من بزرگان صفت کمال محمدی
پس از آن بدیده پاکین بنکر جمال محمدی
ز جیم باطوف غضب بنکر جمال محمدی
همه خلقها شده معتدل چه زاعتدال محمدی
بنکر کلیم و خلیل را همه در ظلال محمدی
بنشسته خضر و مسیح بن بلبال محمدی

چرخ گفته با سنا سخن خصال محمدی
بهشت بعد از لوح دین بنکر بچه عارفی
بنکر با تش بولجب تو بعین مسکنی
جساکام شوخیل ز فعال خویش نه
بنکر صفی جلیل را بنکر نجی جمیل را
بنشعب و هود فصیح بن بدیع طوطی

نازل معانا ابد بنکر جمال محمدی
 خلیش بر لطف کش جسته است محمد
 تو بیا ظهور علی نکر بجما احامد
 غرض التضاوی علی بین زو صامد
 بسر تان شود خجل صلوات محمدی

کشف الهمی بجمال	دوم
صلو علیه وآله	

بکمال داشت شد قدم بجای خورشید
 از لبش ابدیتش بکمال داشت تحقیق
 ظهور داد بشارت بکمال و لطیف
 ز نهان عیاشی دل پنهان که نماز
 بنما و حمد کس و لب تبصری بملقی
 ز حضور بافت کرامتی بجای قرب بغری
 ز حیا رخ بطافتش نه در شرح تغری
 که بخلق حضرت ذات حق بکمال داشت
 اما کوی رفیع و تیماد اذ تصد فی
 تو کجا نقد جلالت او که نماضت و
 تو بگو سعد ناطق که تمام ذوق و تشو

بدور و ز فرصت نیم تو بیا خورشید
 از جبین کفر خوش و ملک خشن
 بخصو طوع علی نکر بظهور نور علی نکر
 هم اشتیاق علی بین هم اتفاق علی بین
 چه سر و دسعد پاکد صلوات محمدی

بلغ الهمی بجمال	بند
حسن جمیع خصال	

چه استاده ذوالکرم بظهور و تعلق
 که توحه حمدیش بجلی احدیش
 ز لبش بدیع عبارتی زمره لطف اشارت
 شمع طلق هم غرضش بکمال جاجانیا
 بجنا حصه خاصه بکمال سکنت و اب
 سحر چه کرد از ابی بکس و لب تبصری
 چه خدا نمود اجابتش چه قبول کرد سفا
 ز غفور شرحه انرق فیضا طرب ما
 و جان رو بدیع او و تعا حق شفیع او
 تو کجا و صف کمال و تو کجا و جمال
 من و و دلبسته ایقم من و بغض خسر و فایقم

<p>سوم</p>	<p>کشف الدجی بحاله صلوا علیه وآله</p>	<p>بلغ العلی بکماله حسن جمع خلا</p>	<p>بند</p>
<p>چون ارشد تو بخیر و بدیست تو نمید چون شو اگر که بخنده شوند و دل نه که بغیر جیل متبن تو هر چه آمده اند که بمهری شفاعت نه خواهش داشت در جباله مرتفع در کارها و نه فقر آشت عدل تو بمقام آمد منضم که بمسجدا لقا تو هر دوستان شده منبر هر سال کان شد مکمل هر واصلان شد که بغیر حسن منیع تو هر چه منها شد که بغیر ذیل غیف تو هر ذیل شد منم که نظام ملک مدح من شود از زبان منظم</p>	<p>چون ارشد تو بخیر و بدیست تو نمید چون شو اگر که بخنده شوند و دل نه که بغیر جیل متبن تو هر چه آمده اند که بمهری شفاعت نه خواهش داشت در جباله مرتفع در کارها و نه فقر آشت عدل تو بمقام آمد منضم که بمسجدا لقا تو هر دوستان شده منبر هر سال کان شد مکمل هر واصلان شد که بغیر حسن منیع تو هر چه منها شد که بغیر ذیل غیف تو هر ذیل شد منم که نظام ملک مدح من شود از زبان منظم</p>	<p>صنایق اتمت عینل تو چه در کش بدر تو آمده بند بهنایتی ز تو مرده خم مو بر خم چن تو مردل بخا بدین تو من دست بل غنایت من کو پای قدرا شده از غنایت فضل تو شد از کفایت صفی ان روی نکوی تو زلواع آمد بخیر بحرم رزم زبیر تو سو مرده قصد صفا غبارن خاک ره تو را عینات بار که تو من و غم بدت دفع تو من و غم بدت دفع من و عشق رو لطیف تو من و مهر تو من و و شاه مایع تو بگوشتن فصیح من</p>	<p>صنایق اتمت عینل تو چه در کش بدر تو آمده بند بهنایتی ز تو مرده خم مو بر خم چن تو مردل بخا بدین تو من دست بل غنایت من کو پای قدرا شده از غنایت فضل تو شد از کفایت صفی ان روی نکوی تو زلواع آمد بخیر بحرم رزم زبیر تو سو مرده قصد صفا غبارن خاک ره تو را عینات بار که تو من و غم بدت دفع تو من و غم بدت دفع من و عشق رو لطیف تو من و مهر تو من و و شاه مایع تو بگوشتن فصیح من</p>
<p>چهارم</p>	<p>کشف الدجی بحاله صلوا علیه وآله</p>	<p>بلغ العلی بکماله حسن جمع خلا</p>	<p>بند</p>
<p></p>	<p></p>	<p></p>	<p></p>

شود و در غبار غم شود و کثرت عقود هم
تو چه بجز بیدار و انباشت بجز تو غنیمت
دو جهان بهر کس که تو هر یک شد حلو
خدا آفتاب بهر شد و در کی چنانچه
چه شود نهی قدی بر نه عاشقا تو عرف
من و غیر لعل تو غیر من و غیر صل تو
رخ نه کوان هر بدام ز زبان حدیث
چه براه کوئی فارسی چه بمدح شاه صفای

بناغ العالی بکماله
حسن جمیع خصاله

ز جانی بود لستان چه خطاب آید یا
رخ و اشک فزونی تو دایم است ندیده
ز قویده قامت معتدل ملکوتی باشد
چه تو در بحر شفاعت چه تو لعل کان کرامت
بنای عظیم پیا تو خالق عظیم نشان تو
چه عزت که ماند بجا از کل چه کرم که ماند بجا
چه تو را مقام غریب شد بلق نبش و ندید
شده و العنایت والکرم و الکرامة

چه مخلوت لایمن قدم تو نهی بهر
ز حال هستی فاسد و کجای رض تواند
ز هزار آینه در نظر نشود مشاهده جز یکی
شب احباب تو بهجت بیاف و هر که
ز جفا دست پنهان شده در جفا تو
من و غیر عشق تو منده من و غیر
در کبر بر تو کردیم که مراست عقلی مدد
بشنو رسد کفار سی ز غرض از رود

کشف الدجی بحاله
صلوا علیه آله

نبود مذهب عشاق چه در با چه توانا
غیر احضار کون تو بمشروع و فنه حورین
توصیف آدم با کدل بمجا کد و مرثا و ظن
چه شود بچشم عنایتی نگریم این غنیمت
شد مبهمان بخوان تو همه دنیا هم
ز تو ختم فاطمه رسال بچفا اسال طاهر
ز دمت علی کبر شد با هر چه مؤمنین
که بغیر نورش قدم نبوی چیده او

و حقایقش همه آگهی بعارض همه همی
بنوال و نعمت سابق بکمال صیده ماخلو
ز کجا زبان کمال و ز کجا این اجمال او

بند
بلغ العلی بکماله
حسن جمع خلا

توئی آنکه آنه و الفتحی قسم خدا بروی تو
است سبیل کنایتی ز لب که عین غنیا
ملکوتیان لطیف دل که بر ندی سجد باب
نفاذ و غنیرین شما جنت خورین
دم رحمت شه زوالین که بر شرب آمده از
کتب رسائل لامکان زبر صفا ایما
نه بجای تو منقطع نکسی کوی تو منش
چونها افتد تو رسته شد بر مدتی همه
زی تو مست شد ملک لب بزخم دشت
شراخاندن کن تو شراب بخش بمشکان
سحق از کمال صریح او تو بگو بخت فصیح او

بند
بلغ العلی بکماله
حسن جمع خلا

بنمو نقش بدلی چه نموده و متدر استین
بجلال قدر ذات حق بجال رحمت عالمین
ز کجا این اخصا و بشنود مصلح ابدین

کشف الدجی بجاله
صلو علیه وآله
ششم

دگر آن لطیفه طوفا خیر طره موقوف
خلق عظیم حکایتی کلام پاک ز جوق
نکردند زادم معتدل بجال در کوی تو
فوت خا خلد مخلصین و ز راز جو کوی تو
بمدینه آمده از قرن بشام جان تو بگو
حضرت فاطمه ایما از خصوصت بسوی تو
نه بجای تو متع چه یکست جرحه ز جوق
که بدو لفافه شکسته شد فقر اینست
رسد این رجا چه نه فلک بکوشن ز کوی تو
مه مهر بیکر آسمان شد جام کأس سبوی تو
که سخن سر آمدیج او شد نطق ابدی کوی تو

کشف الدجی بجاله
صلو علیه وآله
هفتم

<p>بجمال قبله کافری بجمال کهنه زاهد زعیون فیض عظیم تو لب خاص راست مود نه بجلوت دل عارفان چه لب لطیف و زک و شهاباناقب سطوت چه جمال سرت باز ز پسند خال نکوی تو چه جمال ناظر حاسد نه بداد نه زلی کی بشنید بسته بساعد بهما آنجا تو دار جی بطباق دل چهره یق که سر اوصاف منافی که بخور مدح محفل ز جمال روی توئی مثل نه مساجد زمعد که بصورت روح امین او ز جبار نشد قمار نشید ام که رسول چه نوا بخجرت و حاکم حنت جمیع خصاله صلا علیه اله</p>	<p>نکشود دیده ناظری بجمال مثل نوشاد ز فیوض نور قدیم تو دل عام و مشایخ نه بدیر سینه عاشقا چه رخ تو جلوه نما بسما رفعت عزت حفظه ملائک نعمت مر سنا چشم عارف تو بجمال دلکش روی تو ناکشده کلان مکنند چه رخ تو طاق و مقر تو قدیمی عمارت که ندید دیدن آغا ز خدا تراست ماتی ز حضور خاص صبا رخ تست انم خرمی که دهد مال تو کج نه چه رو تو در مبین بونچه و جمل استین بنواز سعد اصول بسما مقام و صول بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله</p>
---	---

چهارم بند بحیثیت کاشان علیه الرحمه

<p>باز این چه نوکحه وجه عز و جلال به رخ صوخواسته ناعرش اعظم است کاشوب در قیامت زات عالم است کار جهان خلق جهان جمله در هم است این رستخیز عام که نامش محرم است</p>	<p>باز این چه شویش است که در خلوت باز این چه دستخیز عظیم است که ز زمین کو باطلوع میکند از مغرب آفتاب این صبح بتره باز میداد کجا کز اگر او انشقیقت دینا بعد نیست</p>
--	---

<p>دگر بارگاه قدس که خاملاک نیست جز و ملک بر آرمیان نوحه میکنند سرفهای قدسیا همه بر زانوی ستم کویا عزای اشرف و لا دادم است</p>	
<p>مبند</p>	<p>خو رستید است و زمین نور و شرقین پرو و فکر در رسول خدا حسن</p>
<p>در خاک و خون فدا ده بمبدان کربلا خون میگذشت از سر بر او کربلا زان کل که شد شکفته بستان کربلا خوش داشتند حرمت مهمان کربلا خاتم زقط آب سلیمان کربلا نیراد العطش بیابان کربلا کردند رو بچشم سلطان کربلا کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد</p>	<p>کشی شکست خورده طوفان کربلا که چشم در ز کار بر او فاش میگردد نکرفته دست هر کلابه بغیر شک از آب هم مضایقه کردند کوفیان بودند بود و دهر سیراب و میمکید ز آن تشنگان هنوز بقیه میسر شد آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شر اندم فلك باتش غریب سپید شد</p>
<p>مبند سیم و این خر که بلند ستون بیست و نهد سکینه که روز زمین قبر کون شد یکشعله برق خرم کرد و دو نشد سیم و آوار روز زمین بے سکو نشد چاچمانیان همه از تن برو نشد</p>	<p>کاش از زمان سر ادق کرد و نگوشتد کاش از زمان بر آمد از کوم تا بکوم کاش از زمان راه جگر شو اهل بیت کاش از زمان که این حرکت کرد است کاش از زمان که پیکر او شد در رخا</p>

عالم تمام غرقه در بای خون شد با این عمل معامله دهر چون شد ارکان عرش را بنزل را آوردند	کاش از زمان که کشی انبی شکست این مقام گرفتادی بر و زحمت النبی چهر دست ظلم بر آوردند
---	---

بند چهارم

اول صلابت سلسله انبیا زدند زان ضربتی که بر سر شهر خدا زدند افروختند بر حسین مجتبی زدند کندند از مدینه و در کربلا زدند بر غلها از کشتن آغبار زدند بر خلوتش غلغله مرقور زدند فریاد بر در حرم کبریا زدند تاریک شد ز دیدن او مرگ و آفتاب	بر خوان غم چو عالم را صلابت زدند نوبت با ولیا چه رسید استما طید پیران قتی را خگر الماس ریزها وانکه ملر دگر که ملک محرمش نبود و مرتبه شسته دران دشت کوفت پس ضربتی کزان جاکم مصطفی زدند اهل حرم در دیده کربیا نکشود مو روح الامین هاضم از انوسر حجاب
---	---

بند پنجم

جوش از زمین بد در عرش برین زدند از این شکستها که بارکان دین رسید طوفان با ستم از عیار زمین رسید کربا از مدینه کربلاک هفتمین زدند چون این خبر بعضی کردند و نشنیدند	چون خون حلق آشفته او بر زمین زدند نزدیک شد که خانه ایمان شو خراب غزل بلند او چو خسان بر زمین زدند باد انتقار چو عزار بنی رساند یکباره جامه در رخ کرد و بن برین زدند
---	---

پوشد خاک نه غمزه چون نوبت خورشید	از انبیاء بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال و هم غلط کار کان غبار	مادامین جلال جهان افزین رسید
هست زلال که چه بر ذات نه و الجلا	اودرد است و هیچ دلی نیست بهلا

بند ششم

تو هم چرا قاتل او چون رقم زنفند	لیکباره بر جریده رحمت قلم زدند
دست غناب حق بدو آید ز آستین	چون اهل بیت دست باهل استند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک	ال بنی چه شعله آتش علم زدند
خیزاد از آن زمان که جوانان اهل بیت	کله کون کفن بعرصه محشر قدم زدند
جیحی که زد بهم صفشان شوهر کرد	در حشر صف نان صف محشر هم زدند
ارضا حیم چه روقیع کنند بانی	آن ناکسان که بر بید محسوس زدند
ترسم که این کلاه شفیعیان روز حشر	دارند شمر که کنه خالق و زنی زدند
پس بر سان کنند سر بر که جبریل	بشویید غبار کیوی لیش از آب سبیل

بند هفتم

روزی که شد به نهره سر آن بزرگوار	خورشید سر برهنه بر آمد ز کوه سار
موج بیدش آمد و بر خواست کوه کوه	ابو بیارش آمد و بکریست زار زار
کف تمام زلزله شد خاک مطهر	کفنه فناد از حرکت جوج به قرار
عشر اینچنان بلرزید در آمد که چرخ	افناد در کمان که قیامت شد اشکان
انجمی که کیو خورش طناب بود	شد سرنگون زیاد مخالف جناب ار

کشتند بجا و محمل شتر سواران	جعی که پاس محملشان داشت چو میل
روح الامین زیر کوفت شمشیر	بالانکه مرنه و این عمل از امت و سول
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد	وانکه ز کوفه خیل حرم رویشام کرد

بند بیستم

شور نشود و اهر دادگر کمان فساد	بر سر بکا چون انکار و این فساد
هم که بر بر ملا یک هفت آسمان فساد	هم بانکه نوحه غلغله در جهت فکند
هر جا که بود طایر از آشیان فساد	هر جا که بود آهواز دشت پاکشید
چو چشم اهل بیت بر انکشان فساد	شد و بخشی که شور قیامت بگردش
بزرگها کاری پیر و سنان فساد	هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر سپکر شریف امام زمان فساد	ناگاه چشم دختر هر در آرمیان
سرد چنانکه آتش زاو در جها فساد	بج اختیار غم هذا حسین از او
رودر مدینه کرد که یا ایها الرسول	بهر بازبان بر کله ان بضعة البتول

بند بیست و یکم

وین صید دست و بازو در غنای	این کشته فدا ده بهامو حسین است
دود از زمرین رساند بگرد و حسین	وین نخل ترکز آتش جان سوز تشنگی
خی کاه از این جهان زده بیرون حسین	این شاه که سپاه که با خیل اشک واه
شاه شهید ناسد مدفون حسین	این قالب بطایان که چهر مانده بزمرین
از موج خون او شد کله کون حسین	این غرق محیط شهادت که رود دشت

کهن رو در بقیع و بزهر خال بکشد مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

تَبَدُّلِ قِیَاسَاتِ

کے موش شکستہ دلان حال ما
اولاد خویش را کہ شفیعان محشرند
در خلد بر حجاب دو کون آستین
فی غم چرا بر خر و شان بگریزند
تغای کشکان ہر ز خاک و خون نگر
آتش کہ بود بر سر دوش بنی مدام
آن تن کہ بود پرورشش در کنار تو
یا بضعة الرسول ز این زیاد داد

ما را غریب و بیگس در آشنا بین
در و ترطه عقوبت اهل دعا بین
و اندر جهان مصایب بر ملا بین
طوفان سہل و فتنہ و موج تلا بین
سرگام سران ہمد در نترہا بین
یک نترہ اش نہ دوش مخالف جدا بین
غلطان بخاک معرکہ کر بلا بین
کو خاک اہل بیت رسالت کیا داد

تَبَدُّلِ یَازِگِ مَیْمَنِ

ایچرخ غافل کہ چہ بیدار کردہ
کام نبرد داده از کشتن حسین
در صفت ابن بل است کہ با عترت رسول
ایزادہ زیاد نکرده است هیچ کس
بہر خبی کہ بار درخت شقاوتست
بادشمنان دین نتوان کرد انچه تو
حلقہ کہ بود بوسہ کہ مصطفی مدام

وز کین چہ ادر این مسم آباد کردہ
بنکر کہ را بقتل کہ دلشاد کردہ
بیدار کردہ خصم و نوامداد کردہ
نزد دایم عمل کہ نوشداد کردہ
در باغ دین چہ کل شمشاد کردہ
باصطفی و حیدر و اولاد کردہ
از خرہ اش ز شجر فواد کردہ

بیتان بیست و هفتم

<p>چرا از باغ من ای سرو بوستان رفتی در بکانه من از چه ساختی دریا ز دیده پیدای بومف دیار بقا بجمع رو تو چشم قبله روشن بو کمان بود که مرگ تو بنهم اندر خواب تو را چه گمان نمودند در نهمین قدس در این قضیه ترانیت حسرت که مرا مراست عم که شدم ساکن حجیم فرقا ز رفتن تو من از عمر بیهوش شدم سحر تو کردی و من در و طو</p>	<p>مرا ز پای فکندی خو مر و آن رفتی کنار من زمر شک خود از میان رفتم چرا بمصر فنا بیه برادران رفتی بچشم زخم غریبی زد و دمان رفتم مرا بخواب کمان کرده بهمان رفتی که به تو قفل زاین تیر خا کدان رفتی اگر چه بادل پر حسرت از جهان رفتی مرا چه غم که سحر و ضه بخان رفتی سحر تو کردی و من در و طو</p>
---	--

بیت چهارم

<p>کجائے ایک کلزار زندگانی من ز دیده ناسدی ای شاخ ارغوان بهایب من که فلک از غم جوائے تو بهایب من که چنای بهار عارض تو خیال مرثیات چون کنم که ز دنیا اجل که خواست ترا جاست اندازم ز دوری تو غم دم چه لاف مهر زخم</p>	<p>کجائے ای شمر نخل شادمانی بخونش اندام اشک ارغوانی چرا قشای زده در خرمن جوائے من بخون دل شده تر چهره خزان من معاع خورده شناسی و نیکه دامن چرا غصه نیامد بجاستان من که خاک بر سر من باد و مهر مان من</p>
---	--

<p>که بی وجود تو تلخ است زندگانی من که هست تا بدم مرگ یا رجائی من زمانه شد متحیر ز سین جان من بیواغ مرده فرو زنده چون تواند بو</p>	<p>ز شربی که چشیدی مرایده قدری ز پرستم همه کس پاکشید جز غم تو چرخ من هم چرخ توئی دیدم و ندادم جان که هر که خار و دشمنند چون تواند بو</p>
<p>کجا است نور و وحی من و در سینه کجا است همای یکتای بر کن بدیده من چو مرغ روح تو مرغ دل بریده من با اهتمام تو جسم ستم کشیده من نخار قبر بقا کفون باب دیده من پیر از ملک دل مجروح خویش کیده من زبان بهر شبهه آن کلک سر بریده من طراوت از غزل و صنفا از قصیده من زبان طوطی نظم ز غصه لاله شده من</p>	<p>کجا است کام دل و ارض و دیده من کز بد انداز من جمله همدان دو کس ضخان که از نفس سپهر زود رفت بر اسب بود که روز اجل رود بر خاک ضخان که چرخ بصداهتمام پیش زمانه بی تو مرا کوی باب کن که شده است سپا باد زبانم که بهیجا بارانند ز شوهر کل طلبد هر که بعد از این چرا که بلبل طبع شکسته بال شده</p>
<p>خط غبار تو در قبر شد عباد مرغ شکفته شد کل حرکت در این بهاد مرغ ربود از منت ای دُر شاه وار و دُر</p>	<p>کل غدار تو در خاک کشت خاد مرغ بهار آمده کل در چمن شکفت ترا ترا سپهر ملاعب کنان بها جی یافت</p>

شکفته تر ز تو در باغ ما نبود کلی	بچشم زخم کان ریختی ز بازو دین
تو کو فبیده یوسف عزیز تر بودی	بجمله کواکب اجلا ما خشت شکار دین
در بیخ و درد که شد ز کس تو زدی	کل عذار تو بیوقت شد بنهر نقا

بند هفتم

خزان که به کل رویت دلم فکار بها	بسنه ام ز تو صد گونه خار بها
خط غبار نوشد ناگهان ز دیده من	زاهم آنکه دیده در غبار بها
تو هستی ز غم این روزگار تیرد	مصیبتی بمن تیر و زهر کار بها
اجل تو را بد یار فنا فکند و مر	براه پیک اجل چشم انتظار بها
خزان که خشک شد از گریه تا باد	بنای فرقت ما و تو استوار بها
طاب عمر ترا ز اجل به تیغ در بیخ	کشت رابطه ما زهم در بیخ دین

بند هشتم

چه دانه ها که مرا از غم تو بر تن نیست	چه چاکها که ره تو در زهن نیست
کدام دجله که از اشک من نهی می	کدام ناله که از جان من نهی نیست
مرا چه کلاه زدای تو در لباس حیا	کدام چاک که از جیب من نهی نیست
دگر ز پر تو خورشید و نور ما فیض	مرا که به مه زد تو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا باد	جواشبان غم هیچ جان من نیست
چه تحریر مرا زان کف زخم که از کف	دگر قاتل که در هیچ کان و معدن نیست
از ان بیا که هزارم که زخم	کلی بیا که در صحن هیچ کاش نیست

چرا و برادر با جان برابر من بود	ما ز دورش امکان زنده بودن
برین برابری او جان که تار بخش	بخیرا در با جان برابر من نیست
خبر حال ما آن برادران دارد	که جای یکدیگر از مهر در میباد اند

بند ششم

برادر از فراق تو در جهان چکنم	بدل چه سازم و با جان ناتوان چکنم
قدم زیار فراق تو شد کمان اما	بدل بچرخ مقوس نمی توان چکنم
توان تحمل بار فراق کرد به صبر	ولی فراق تو بار نیست بر کمان چکنم
تب فراق توام سوختن استخوان و هنوز	برون نمبرد از مغز استخوان چکنم
بچانم و اجل از من نمی ستاند چنا	در این معامله درمانده ام بجا چکنم
و جتجو و تو جانم بلب سید و مرا	نمیدهند برای عدل نشان چکنم
هم ز بایم آیند دوستان لیکن	مرا که با تو مرغان نیست هم یار چکنم
فلک ز ناله زارم گرفت کوش و هنوز	اجل نمبهدم مهر پردهان چکنم
هلاک محترم از زیستن با است اما	اجل ضایفه میکند در آن چکنم
محیط اشک مرا در غم تو پیش کش	من فدا ده در آن بحر بیکران چکنم
چنین که غرقه طوفان اشک شد	اگر چه شمع نمبرد و راست کشن من

بند هفتم

مهری که بنویز آمد در این جهان با	گللی که به تو برود بدینا یکسان باد
شکوفه که سراز حال بر کند به تو	چهره که عیش من از باد فتنه ریزان باد

<p>ز دست خادنه اش چاک در کبریا باد چه خط سبز بود در زبر خاک پنهان باد سرش ز باره کرد و ن بدینم کرد و ن لباس ز بند کیش چاک تابدا مآباد چه روزگار من اشغله و پریشان باد مدام خون زد و چشمتی هر و مکران باد که بیکرم چرتن نازک تو بچیان باد بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان</p>	<p>کلی که بدو بر پوشد لباس رعنا در این بهار اگر سبزه از زمین بد اگر سبز نهاد امسال تاج ز در کس اگر نه بداغ تو سز نندار کوی اگر نه سنبل از این تغریب سینه پوی اگر نه فشر از درخ ز طپانچه کیود من شکسته دل سلطان شوختخت اگر جدار تو دیگر بنای عیش نه تو امباد بجز عیش در ریاض جهان</p>
---	--

بزرگ یار و یار

<p>تو بدایه طوبی هم ترا بادا روان پاک تو در جنة العلاء بادا بحر رحمت حق جاننا آشنا بادا بهانه علم سبز مصطفی بادا نصیحت از کف پر فیض مرضی بادا ثواب شهدان کربلا بادا شفاعت علی موسی رضا بادا بگوشت و ظلمت جنت این نند بادا</p>	<p>ترا بسا به طوبی رسد و جا بادا زلال رحمت حق تا بود بخلد روا اگر چه انشربیکانکی زدی بر من در انساب غم که چه شوخی نشا چه تلخکام زدینا شدی شر طوبی بنی چه گفت شهداست هر که مرشد و که حشر غریبان کنند و گرتو چه درو بجان جنت کنی بجز جانب</p>
--	--

کدامی شراب اجل کرده در بجا آورد
 و با و از کف حور امی طهور بنوش
 در بپا خرقه بسیار کهنه که در هفتصد سال پیش
 شده بود این اشعار عربی را دیدم و چون خالی از لطف ندانستم
 درج در اینجا نمودم

جاء رجل من العرب الى امير المؤمنين ع يشكو بهذا الاقبا	يا ايها المولى الذى شهدت له
كل الورع باجود والا حشا	يا ابن الكرام العز والغر الذى
اضحوا له فخر على المنقلان	لي زوجة كالبدركى لوفا
والقد منها مثل عود البنا	وتجنى واجها لكنتى
في الفرش منها في اذن مكاني	من حرما القاه في وقت الهنا
عند القيام لصحبة التسواني	لا استطيع الى القيام واننى
رمحي انتنا يا فارس الفرسان	انظر الى قدتك روحى نظرة
تطفيها قلبى من النيران	يا وارث الحكم الدمانا لها
بشرها وصلت الى لقمان	

فاجاب صلوات الله عليه

يشكو الى نوابك الحمدان	يا ايها الرجل الذى قد جاني
فافهم ذا قولى وحين سباني	في غير حاجات دوانك فاني
وقر فقل وتكون يا اميران	خذنا رجلا ونرجيل وفضل
والدار فضل يا اخا الا حصان	والدار صيرنا لكبا به خذها

والمصطكا الرقي يعبر توان
والقيه في عسل على البيران
بقوى فزجه الى الحسار
وكذا الصباح ولا تكن متوان
فخذ البصحة يا اخ الهمداني
فكلامه صدق وحسن معا

والقرفة اللف التي لا مثلاً
دق الجميع وهرة في منخل
واحكم بالتحريك واحذر نان
والاكل متقالتين في وقت العشا
ولقد نصحتك في الدرفع السماء
واحذر تشكك في مقالة حيدر

تمام متد ابن مجموع حسب الفم ايش جناب حاجي قا

شيخ على محلاتي بقلم حقير فقير البشير
خلف حرم مغفور حاجي اسمعيل

حايي بيان يوم الجمعة ٢

ذيقعة ١٣٤٢

١٣٤



